

کار خطرناکی در پیش رو داشتم، حتی نمی‌توانستم کارم را شروع کنم چون روانه‌ی مأموریتی شده بودم که ضمن آن باید هنگام حمله‌ی تانگ‌ها سپر بالای کلی‌ها می‌شدم تا بتوانند به جمع‌آوری میوه بپردازند. احمقانه نیست؟ آینده‌ی کل جهانشان در خطر بود و من باید در منطقه‌ی خطر میوه می‌چیدم.

راست راستی داشتم از ایلانگ متنفر می‌شدم.

صبح بود. هوا داشت روشن‌تر می‌شد. هر آن ممکن بود کمان خورشید در آسمان پدیدار شود. گروه گشت‌زن‌ها من و چند گار دیگر را از کف جنگل به سوی محوطه‌ای بردند که محل نگهداری اسب‌های زن‌زن بود. پنج گربه بودند، همراه با سه گار... و من. دو دستم را جفت کردند و قلاده‌ای دورشان انداختند و به گارهای دیگر بستند طوری که ناچار بودیم مثل زندانی‌هایی که در فیلم‌ها به هم غل و زنجیر شده‌اند کشان کشان راه برویم. سر در نمی‌آوردم که چرا این کار را می‌کردند چون به‌نظر نمی‌رسید که گارها بخواهند جایی بروند. اگر یک نفر بود که می‌خواست پا به فرار بگذارد، آن یک نفر من بودم. کاشا همراه با کلی‌های دیگر، جلوی ما حرکت می‌کرد. چند بار دزدکی نگاه سریعی به پشت سرش انداخت و مرا دید. شاید این موضوع را بیش از حد جدی گرفته باشم ولی به نظرم رسید که آثار همدردی را در چهره‌اش می‌بینم. شاید حتی کمی نگران هم بود. می‌دانست که برای چنین برنامه‌ای آمادگی ندارم. از سوی دیگر، شاید هم در نظرش این سریع‌ترین و ساده‌ترین روش برای بیرون انداختنم از زندگی او و پدرش بود. هر چه بود، به هیچ وجه از این که آن روز چه از آب در خواهد آمد، هیجان‌زده نبودم. وقتی به محوطه‌ی روباز زن‌زن‌ها نزدیک می‌شدیم، در مقابلمان ارابه‌ی بزرگی را دیدم که چرخ‌های چوبی غول‌پیکری داشت و توسط دو زن‌زن رانده می‌شد و به سویمان می‌آمد. بون جلوی ارابه نشسته بود و افسار زن‌زن‌ها را در دست داشت. داخل ارابه ده دوازده گار دیگر بودند و از قیافه‌شان معلوم بود که همگی مثل خودم از حضور در آن‌جا وحشت زده‌اند. بون ارابه را متوقف کرد و با صدای بلند و دوستانه‌ای گفت:

روزنگاشت ۱۷

(ادامه)

ایلانگ

تا آن زمان، اقامتم در ایلانگ مثل کابوس بود. اوضاع داشت وخیم‌تر هم می‌شد. آیا واژه‌ای هست که از کابوس بدتر باشد؟ اگر به ذهنم می‌رسید حتماً آن را به کار می‌بردیم. نقشه‌ی سنت‌دین روشن و واضح بود. قصد داشت با کاهش جمعیت گارها، ایلانگ را دچار هرج و مرج کند که این خود تعادل طبیعت را برهم می‌زد و به نابودی نسل کلی‌ها ختم می‌شد. نقشه‌ی من هم روشن و واضح بود. باید سیجن، مسافر ایلانگ را پیدا می‌کردم و به کمک او گانی را پیدا می‌کردم. بعد همه با هم، سه نفری سعی می‌کردیم جلوی سنت‌دین را بگیریم. با این که چنین

— صبح همه تون به خیر!

همین که چشمش به من خورد لبخند از لبش محو شد و گفت:

— ای بابا، اون گارو نیارین. اون به درد نخوره!

سعی کردم به درد نخور به نظرم برسم. دارگن پرسید:

— مگه چه شه؟

کاشا جواب داد:

— اون مریض بوده. ضعیفه. به اندازه‌ی وزن خودشم نمی‌تونه میوه بچینه.

خوب شد. کاشا هم داشت سعی می‌کرد مرا از این مخمصه نجات بدهد.

کم‌ترین معنایش این بود که از من حمایت می‌کرد. دارگن با پنجه‌هایش بازوهایم را لمس کرد. سعی کردم خودم را جمع کنم و ضعیف به نظر برسم ولی بیش از حد نمی‌توانستم فیلم بازی کنم. چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا برد و به چشم‌هایم نگاه کرد. آخر سر دست‌هایم را گرفت و واریسی کرد و گفت:

— نرم و نازکه ولی به نظر نمی‌یاد ضعیف باشه.

دستم را رها کرد و پشتش را به من کرد و دور شد. یکدفعه مثل برق برگشت و اسلحه‌ی چوبی‌اش را به سمت من انداخت. فرصتی برای فکر کردن نبود و به طور غریزی واکنش نشان دادم. پیش از برخورد چوب به سرم آن را گرفتم. کار اشتباهی کردم. باید می‌گذاشتم ضربه به سرم بخورد. نگاه سریعی به کاشا انداختم و دیدم که با ناامیدی سرش را پایین انداخته است. دارگن گفت:

— سرعت انتقالش خوبه. از خیلی‌هاشون بهتره. تازه هیکلش هم از همه‌شون

بزرگ‌تره. حتی اگر ضعیف هم باشه بیش‌تر از بقیه می‌تونه میوه بچینه. باید بیاد.

این هم از این. دستشان درد نکند. من و سه گار دیگر را هل دادند تا سوار ارابه شویم اما در ارابه به زور جا برای نشستن پیدا می‌شد. اکثر گارها مرد بودند اما چند زن نیز در میانشان دیدم. همگی روی چوب سفت و خشن کف ارابه نشسته بودند. سفر تشریفاتی که نبود. وسط دو گار، جایی خالی برای نشستن پیدا کردم. اول ناخودآگاه می‌خواستم مؤدبانه رفتار کنم و بپرسم: «ببخشید، می‌شه این‌جا

بنشینم؟» ولی متوجه شدم کار بیهوده‌ای است در نتیجه با سقلمه‌ای خودم را بین آن دو جا دادم و بی‌آن که حرفی بزنم وسطشان نشستم. دارگن فریاد زد:

— حرکت می‌کنیم!

بون افسار اسب‌ها را کشید و ارابه تلوتلوخوران به حرکت در آمد. ارابه چوبی یغور، بالا و پایین می‌پرید و در جنگل پیش می‌رفت. با هر بالا و پایین پریدن ارابه، ضربه‌ی دردناکی به نشیمنگاهم می‌خورد. چند دقیقه بعد، درهای غول‌پیکر باز شدند و از لیاندرا خارج شدیم و یکراست به سوی خطری رفتیم که فقط خدا می‌دانست چه می‌تواند باشد. کاشا و دارگن جلوی ارابه بودند و سه کلی دیگر پشت سرمان می‌آمدند. همین که از محیط امن لیاندرا خارج شدیم، گربه‌ها با حالتی مضطرب و عصبی، سلاح‌هایشان را محکم در دست گرفتند. نگاهشان به سرعت از این سو به آن سو می‌رفت و به دنبال هرگونه نشانه‌ای از خطر می‌گشتند.

در کشاکش ارابه سواری پرتکان و خطر هجوم تانگ‌ها، می‌دانستم سفر دور و درازی در پیش داریم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که سعی کنم طوری بنشینم که راحت باشم و به گارهای رقت‌انگیز اطرافم خیره شوم. خیلی ناجور و ترسناک بود. در میان گروهی از افراد شندربندری گیر افتاده بودم که تمام مدت سرشان را پایین انداخته بودند. فکر کنم اصلاً نباید تعجب می‌کردم ولی هضم این واقعیت برایم سخت بود که با وجود تمام شباهتی که به انسان‌ها داشتند، انسان نبودند. انتظار مشاهده‌ی رفتار اجتماعی و دوستانه از آن‌ها درست مثل این بود که از یک مشت گاو انتظار داشته باشیم یکدفعه بایستند و رگه بخوانند. بوی گندی هم می‌دادند. فکر نکنم حتی یکی از آن‌ها به عمرش حمام کرده باشد.

همان‌طور که با تکان‌های زیاد در جاده‌ی خاکی پیش می‌رفتیم، یکی از گربه‌ها کیسه‌ای را وسط ارابه انداخت. گارها به کیسه هجوم بردند و آن را پاره کردند و از آن چیزی درآوردند که به تکه‌های میوه شباهت داشت. مثل سیب بود با این

تفاوت که پوست آن رنگ آبی روشن داشت. گارها طوری سر به چنگ آوردن میوه‌ها با هم دعوا می‌کردند که انگار آخرین غذایی بود که می‌خوردند. این فکر نفرت‌انگیز به ذهنم رسید که احتمالاً برای بعضی از آن‌ها همین‌طور هم بود. امیدوار بودم که من یکی از آن‌ها نباشم. در نزاعشان شرکت نکردم. اشتها نداشتم. به این موضوع اشاره کردم که راست راستی داشتم از ایلانگ متنفر می‌شدم؟ حدود یک ساعت با ارابه حرکت کردیم. هر چند وقت یک بار، بون از صندلی راننده نگاه سربعی به پشت سرش می‌انداخت که ببیند اوضاع و احوال خوب است یا نه. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که لبخند بی‌رمقی تحویلش بدهم تا بداند که خوبم... البته صرف نظر از نشیمنگاه دردناکم. بون هم در جوابم، همدردانه سر تکان می‌داد.

سرانجام از جنگل خارج شدیم و به محوطه‌ی وسیع بی‌درختی رسیدیم. ابتدا فکر کردم به مزرعه‌ای رسیده‌ایم که قرار بود میوه‌هایش را بچینیم ولی کاملاً در اشتباه بودم. البته آن‌جا به راستی یک مزرعه بود. ارابه کنار جایی توقف کرده بود که به‌نظر می‌رسید مزرعه‌ی ذرت وسیعی باشد. اما به جای غلاف‌های سبزی که دانه‌های ذرت را دربرمی‌گرفتند، از همان میوه‌های آبی روشنی از گیاهان آویخته بود که اندکی قبل، داخل ارابه انداخته بودند.

چیز دیگری هم بود. در میان ردیف‌های گیاهان، جسد تانگ‌های متعددی به چشم می‌خورد. تعدادشان زیاد بود. ظاهراً هیچ درگیری و نزاعی بینشان در نگرفته بود. انگار همگی با هم به زمین افتاده... و مرده بودند. نه این که دلم برای آن هیولاها سوخته باشد ولی منظره‌ی تأسفانگیزی بود.

دارگن یک قدم از ارابه دور شد و به ارزیابی آن قتل عام پرداخت. کاشا به او نزدیک شد و پرسید:

— این‌جا چه خبر شده؟

دارگن که ناراحت به‌نظر می‌رسید در جوابش گفت:

— گزارش‌هایی رسیده بود که مقداری از محصولات دارن فاسد می‌شن. این

تانگ‌ها سراغ مزرعه‌ای اومده‌ن که محصولش فاسد شده.

کاشا پرسید:

— ولی چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟ یعنی میوه‌ها از رسیده شدن فاسد شده‌ن؟ دارگن جواب داد:

— حدس می‌زنم که همین‌طور شده باشه. اما علتش هر چی باشه، با وجود کمبود مواد غذایی که داریم، نمی‌تونیم دست روی دست بگذاریم تا این اتفاق تکرار بشه. حالا معلوم می‌شه که چرا این‌جاییم و باید تا می‌تونیم میوه جمع کنیم. بهتره به راهمون ادامه بدیم.

ارابه دوباره راه افتاد. از هر چند ردیف که می‌گذشتیم جسد تانگ‌های بیش‌تری را می‌دیدیم. با این که صحنه‌ی وحشتناکی بود اندکی امیدوار شدم که شاید بعد از به قتل رسیدن آن همه تانگ، دیگر تانگی مزاحم ما نشود. از سوی دیگر، اگر میوه‌های آن منطقه سمی بودند، هیچ دلم نمی‌خواست حتی یکی از آن‌ها را بچینم. در یک آن، خدا را شکر کردم که هیچ یک از سیب‌های آبی رنگی را نخوردم که در واگن انداخته بودند.

چیزی نگذشت که از مزرعه دور شدیم و در جاده‌ی خاکی جنگلی به راهمان ادامه دادیم. خوشحال بودم که گورستان تانگ‌ها را پشت سر گذاشتیم.

— بوی مرگ.

این صدای ضعیف کسی بود که از کنارم به گوشم می‌رسید. چنان شوکه شده بودم که یکدفعه تکان خوردم. به سمتی نگاه کردم که صدا از آن سو آمده بود ولی فقط گارهایی را دیدم که با چشم‌های هراسان گرد شده به منظره‌ی قتل عام تانگ‌ها خیره بودند. بعد صدای شخص دیگری را شنیدم که گفت:

— زود.

به سرعت چرخ زدم و گار دیگری را دیدم. چون نمی‌خواستم کلی‌ها صدایم را بشنوند با صدایی در حد زمزمه پرسیدم:

— شما می‌تونین حرف بزنین؟

گار به من نگاه کرد. برای اولین بار نشانه‌هایی از هوشمندی را در چهره‌اش دیدم. لبخندی زد و گفت: زود.

هاج و واج مانده بودم. آن گار می‌توانست حرف بزند! باور نکردنی بود. با این موجودات مثل حیوان‌ها رفتار می‌کردند و گرچه قصد توهین ندارم، آن‌ها به راستی مثل حیوان‌ها بودند ولی می‌توانستند حرف بزنند! موجوداتی هوشمند بودند! چرا بون این موضوع را به من نگفته بود؟ چرا کاشا چیزی نگفت؟ چه‌طور کلی‌ها می‌توانستند با گارها مثل گوساله‌ها رفتار کنند در حالی که آن‌ها از هوشمندی برخوردار بودند؟

به گارهای دیگر داخل ارابه نگاه کردم و خشکم زد. همگی با لبخند عجیبی به من نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم چه واکنشی از خودم نشان بدهم. اصلاً خطرناک و ناجور به نظر نمی‌رسیدند. اتفاقاً برعکس. همگی با حالتی مرا نگاه می‌کردند که آن را فقط می‌توانم به یک چیز تعبیر کنم... عشق! جدی می‌گویم. خودتان می‌دانید چه جور نگاهی را می‌گویم. نگاه غرورآمیز پدر و مادری به فرزندانشان در هنگامی است که در کنسرت فزرتی مدرسه توبا^۱ می‌نوازند و پدر و مادرش فکر می‌کنند برای شرکت در کنسرت‌های تالار کارنگی آماده است. یک بار دیگر هم چنین نگاهی را دیده بودم البته منظورم نگاهی غیر از نگاه‌های پدر و مادرم است. در ورزشگاه دندارن بود که معدنچی بیچاره‌ی میلاگویی در آستانه حمله‌ی کویبگی چنین نگاهی به من کرد. یادتان است؟ معدنچی مفلوک در میان جمعیت به چهره‌ی من نگاه کرد و با این که در آستانه‌ی مرگ بود، صاف و محکم ایستاد و به من لبخندی زد که حاکی از قدرت و استقامت بود. لبخند معدنچی در آن زمان مرا متقلب کرد و در ایلانگ هم با لبخند گارهای داخل ارابه متقلب شدم. این افراد در من چه می‌دیدند؟ آیا می‌دانستند من مسافری هستم که می‌کوشم در برابر سنت دین، از جان آن‌ها محافظت کنم؟ چنین چیزی غیر ممکن بود... نبود؟

۱. توبا ساز بزرگی است که از لوله‌ی فلزی خمیده‌ای تشکیل شده که یک طرف آن حالت فنی شکل رو به بالا دارد و با دمیدن در آن، صدای بمی تولید می‌شود - م.

ضربه‌ای را بر شانه‌ام حس کردم و وقتی برگشتم گاری را دیدم که اول حرف زده بود. دستش را نشانم داد. کف دستش چیزی بود که آن را می‌شناختم. مکعب کهربایی کوچکی مشابه با همان مکعبی بود که گارهای لیاندرا قربان صدقه‌اش می‌رفتند. با نگاهی دقیق‌تر، متوجه شدم که از نوعی کریستال ساخته شده است. اما یکی از وجه‌های مکعب، سیاه بود. به آن وسیله‌ی عجیب نگاه کردم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. نمی‌خواست آن را از او بگیرم، بیش‌تر به نظر می‌رسید که آن را برایم به نمایش گذاشته باشد.

با این که نمی‌دانستم حرفم را می‌فهمد یا نه، آهسته گفتم:

— این چیه؟

گار طوری سرش را راست نگه داشت که گویی تعجب کرده بود از این که نمی‌دانم آن شیء چیست. سپس گفت:

— آب سیاه.

به هیچ وجه نفهمیدم از چه حرف می‌زند. آخر هنوز غرق در شگفتی از این واقعیت بودم که او می‌توانست حرف بزند. همان وقت، گاری که روبه‌رویم نشسته بود هم گفت:

— آب سیاه.

او نیز یکی از آن مکعب‌های کوچک در دست داشت. به جلوی ارابه نگاهی انداختم و دیدم که دو گار دیگر نیز مکعب‌هایی دارند. مکعب‌ها را طوری با دو دستشان نگه داشته بودند که انگار گنج گران‌بهای شکننده‌ای در دستشان است. — زود.

گار دیگری این را گفت و دیگران با حرکت سرشان حرفش را تأیید کردند. پرسیدم:

— زود چی؟

گار دیگری گفت:

— وطن.

پیش از آن که بتوانم سؤال دیگری بکنم، ارابه به طور ناگهانی ایستاد. گارها به تندی مکعب‌هایشان را پنهان کردند و از این حرکتشان فهمیدم که نمی‌خواهند کلی‌ها در این باره چیزی بدانند. خیلی جالب بود. حالا با انتخاب سختی روبه‌رو بودم. فکر می‌کردم تنها راه کسب اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی مکعب‌ها پرس‌وجو از بون و کاشاست. ولی حالا که گارها نمی‌خواستند کلی‌ها از این موضوع چیزی بدانند آیا باید به آن‌ها خیانت می‌کردم؟ بون و کاشا از من حمایت می‌کردند. دست‌کم بون که طرفدارم بود. ولی آن‌ها کلی بودند و به زودی کلی‌ها شکار گارها را شروع می‌کردند و این همان اتفاقی بود که باید از وقوع آن جلوگیری می‌کردم. چه باید می‌کردم؟ کم‌کم داشتم دچار سردردی می‌شدم که کم‌تر از درد نشیمنگاهم نبود.

دارگن فریاد زد:

— همگی پیاده شین!

پشت ارابه را باز کرد و همگی پیاده شدیم. یکی از گربه‌ها قلاده‌هایمان را باز کرد و دیگری به هر کدامان کیسه‌ای بزرگ و خالی داد. همین که جریان خون در پاهایم گردش پیدا کرد به اطرافم نگاه کردم که ببینم کجاییم. از آن‌جا که تمام حواسم به گارهای داخل ارابه معطوف شده بود، به این نکته توجه نکرده بودم که از جنگل خارج شده و به مزرعه‌ی دیگری رسیده‌ایم. با نگاه سریعی به اطرافم، فهمیدم که جسد هیچ تانگی در آن اطراف به چشم نمی‌خورد. دارگن به سمت اولین ردیف گیاهان رفت و یکی از سیب‌های آبی رنگ را از شاخه چید. باگام‌های بلندی به سمت ارابه برگشت و میوه را برای گاری پرتاب کرد که کنار من ایستاده بود و دستور داد:

— بخورش.

گار طوری به سیب آبی نگاه کرد که انگار زهرآگین بود. به او حق می‌دادم. ممکن بود سمی باشد. دارگن نعره زد:

— زود باش دیگه!

گار چشم‌هایش را بست و به سیب‌گازی زد. دارگن دستور داد:

— بیش‌تر بخور!

گار هراسان چند گاز دیگر به سیب زد و با اکراه آن را فرو داد. همگی به او نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم... که نمی‌دانم چه اتفاقی بیفتد. آیا مثل تانگ‌ها زمین می‌افتاد و می‌مرد؟

چنین اتفاقی نیفتاد. کاملاً معلوم بود که خیال گار راحت شده زیرا با اشتها بقیه‌ی سیب را خورد. ولی نتوانست آن را تا آخر بخورد چون دارگن با ضربه‌ای آن را از دستش به زمین انداخت. کم‌کم داشتم با این جناب دارگن مشکل جدی پیدا می‌کردم. دارگن نعره‌زنان به همه اعلام کرد:

— میوه‌های این‌جا خوبه. چیدن میوه‌ها رو از همین جا شروع می‌کنیم.

اوه، چه عالی.

ناگهان کسی پشت یقه‌ام را با خشونت گرفت و مرا از گروه جدا کرد. کلی با نفرت به من گفت:

— یه وقت فکر فرار به کله‌ت نزنه، گار!

کاشا بود. او مرا به قدری از بقیه‌ی گروه دور کرد که بقیه صدای حرف‌مان را نشنوند. با خشونت چنان مرا هل داد که نزدیک بود به زمین بیفتم. به او گفتم:

— هی، یواش‌تر!

او گفت:

— باید با هم حرف بزنیم.

پرسیدم:

— چه بلایی سر مزرعه‌ی قبلی اومده بود؟ چرا اون تانگ‌ها مرده بودند؟

کاشا در جوابم گفت:

— نمی‌دونم. اما اگه می‌خوای زنده بمونی به حرف‌هام گوش بده. هر کاری که بهت می‌گم، بکن. حواست باشه که وسط گروه بمونی. تانگ‌ها از بیرون به گروه حمله می‌کنند.

گفتم:

— چرا به من نگفته بودی که گارها می‌تونند حرف بزنند؟ اونا موجودات هوشمندی هستند، حیوون نیستند.

— پندراگن، حواست به من هست یا نه؟

— آره، آره، از بیرون به گروه حمله می‌کنند. چه‌طور ممکنه که کلی‌ها بخوان موجودات هوشمند رو شکار کنند؟

کاشا نگاه سریعی به پشت سرم انداخت. برگشتم و دارگن را دیدم که با عصبانیت به سویمان می‌آمد. کاشا به تندى گفت:

— همون کاری رو بکن که بهت گفتم، پندراگن.

بعد لگدی به من زد و مرا جلوی پای دارگن انداخت و برایش توضیح داد:

— داشتم مطمئن می‌شدم که حتماً به اندازه‌ی وزنش میوه جمع کنه.

کاشا این نمایش را برای دارگن ترتیب داده بود ولی فکر کنم خودش هم کمی از آن لذت می‌برد. دارگن با گرفتن بلوزم مرا از زمین بلند کرد. از این که مثل یک عروسک با من رفتار می‌کردند، خسته شده بودم. دارگن گفت:

— کار خوبی کردی. پس حالا که این طوره اون گروه رو هدایت می‌کنه.

بعد مرا به سمت گارهای دیگر هل داد. نمی‌دانستم منظورش از هدایت گروه چیست اما هر چه بود مطمئناً از آن خوشم نمی‌آمد.

کلی‌ها گارها را مثل گله‌ی گوسفند یک جا جمع کردند تا شانه به شانه‌ی هم بایستند. من درست وسط صف بودم. اوضاع خوب بود. تانگ‌ها از بیرون به گروه حمله می‌کردند. اما به من گفتند که به جلوی صف بروم و جلوتر از همه در میان ردیف ساقه‌های بلند حرکت کنم. بقیه باید پشت سرم می‌آمدند و کمی پخش می‌شدند تا گروه به شکل سرپیکان در بیاید. بد شد. من درست در نوک پیکان بودم. اگر تانگ گرسنه‌ای لابه‌لای بوته‌ها بود من اولین کسی بودم که به آن می‌رسیدم. با نگاه سریعی به پشت سرم، بون را دیدم که در جای راننده‌ی ارابه نشسته بود و درمانده به‌نظر می‌رسید. صدای شترق بلندی شنیدم و سوزش

گزنده‌ی شدیدی را در پشتم حس کردم. آخ! دارگن را در کنارم دیدم که ریسمان بلندی در دست داشت و از آن مثل تازیانه استفاده می‌کرد. او نعره زد:

— زود باشین! قبل از این که بوی گندتون به مشام تانگ‌ها برسه، کارتوون شروع کنین!

پیام را گرفتم. راه افتادم و وارد اولین ردیف گیاهان شدم. گارهای دیگر، با کمی فاصله، از دو طرف، پشت سرم می‌آمدند. از آن‌جا که نمی‌دانستم چه کار دیگری می‌توانم بکنم، شروع به کندن میوه‌های آبی از شاخه‌ها کردم و آن‌ها را در کیسه‌ام انداختم. کاری بود که به تفکر نیاز نداشت و جای بسی امیدواری بود چون به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم احتمال وجود تانگی در لابه‌لای بوته‌ها بود. همان‌طور که میوه‌ها را می‌کندم به پشت سرم نگاهی انداختم که ببینم کلی‌ها برای محافظت از ما به چه کاری مشغولند. جوابم این بود که برای محافظت از ما هیچ کاری نمی‌کنند. اتفاقاً برعکس. وجود ما برای محافظت از آن‌ها بود. بون و کلی دیگری کنار ارابه ایستاده بودند و کلی‌های دیگر، پشت سر ما، در وسط گروه و در پناه ما، حرکت می‌کردند تا از حمله‌ی غافلگیرانه در امان باشند. کاشا نیز در میانشان بود و این موضوع کمی باعث قوت قلبم می‌شد. البته کمی.

وقتی کیسه‌ام پر از میوه‌های آبی رنگ شد، گاری جلو آمد و آن را از دستم گرفت و کیسه‌ی خالی دیگری به دستم داد. گار کیسه‌ی پر از میوه را کشان کشان برد و درون ارابه گذاشت. چند نفر از گارها را مسئول بردن کیسه‌های میوه کرده بودند. تازه متوجه شدم که در بازگشت به لیاندرا، ارابه چنان پر از کیسه‌های میوه خواهد شد که دیگر جایی برای ما گارهای بیچاره باقی نخواهد ماند. البته به فرض این که تا آن زمان جان سالم به در می‌بردیم.

میوه چینی به کندی پیش می‌رفت. فکر کنم چیدن تمام میوه‌های هر بوته، حدود یک دقیقه طول می‌کشید. خیلی زود فهمیدم که بعد از چیدن تمام میوه‌های هر بوته، باید آن را از ریشه در بیاوریم و به زمین بیندازیم. به عبارت دیگر، با پیشروی گروه، راه میان ردیف بوته‌ها پهن و پهن‌تر می‌شد. نمی‌دانم چه مدتی

چهره‌اش نشست. جدی می‌گویم. گویی با لبخندی که پهنای صورتش را فراگرفت تمام تنش‌ها از وجودش رخت بست و رفت.

این آخرین کاری بود که در عمرش از او سر زد.

لحظه‌ای بعد، بوی گندی به مشام خورد. بوی تانگ‌های گرسنه بود. لحظه‌ی دیگری گذشت و جنبشی در گیاهان جلوی گار پدیدار شد. چیزی مثل برق بیرون آمد. با چنان سرعتی حرکت کرد که حتی نمی‌توانم توضیح بدهم چه اتفاقی افتاد. در یک آن، گار بیچاره که آن‌جا ایستاده بود با بیچش توده‌ی سبز و نامشخصی به دورش به داخل گیاهان پرپشت و انبوه کشیده شد. سرجایم خشکم زده بود و فریادی در گلویم حبس شده بود. لحظه‌ای بعد، مشکلی برای فریاد زدن نداشتم چون چیزی با سرعت از لابه‌لای گیاهان بیرون افتاد. روی زمین غلتید و به نزدیک پایم رسید. وقتی به آن نگاه کردم چیزی را دیدم که تا آخر عمر، از یادم نخواهد رفت. سر دوست گارم، کنار پایم افتاده بود. چشمان بیجان‌ش به من خیره مانده بود.

فریادی کشیدم... و حمله آغاز شد.

سرگرم چیدن میوه بودیم. دو ساعت؟ سه ساعت؟ کار سخت و طاقت‌فرسایی بود و داشتم خسته می‌شدم. کلی‌ها به ما آب هم نمی‌دادند. چه برسد به غذا. این فکر به ذهنم رسید که اگر تانگ‌ها موجودات باهوشی باشند، اواخر روز که قربانی‌هایشان خسته و کوفته شده‌اند، حمله‌شان را شروع می‌کنند. راست راستی امیدوار بودم که موجودات باهوشی نباشند.

کیسه‌ی دیگری را پر کردم و دستم را بالا گرفتم تا گاری بیاید و آن را ببرد. ولی کسی نیامد. تا پیش از آن فرز و چابک بودند برای همین متوجه شدم که چیزی باعث کندی روند کار شده است... یا حتی باعث توقف آن. به کاشا نگاه کردم و کیسه‌ی سنگین را بالا گرفتم. کاشا آن را دید و فریاد زنان گفت:

— یکی بیاد!

هیچ کس نیامد که آن را بگیرد.

گارها از میوه‌چینی دست کشیده بودند. بلافاصله سنگینی فضا را حس کردم چون گارها ایستاده بودند و با نگرانی به اطرافشان نگاه می‌کردند. گربه‌ها دست به اسلحه شدند و اسلحه‌هایشان را جلو نگه داشتند. اوهوه. همه ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند و جیکشان در نمی‌آمد و گوش به زنگ بودند. چند ثانیه‌ای گذشت. تنها صدایی که می‌شنیدم صدای خش‌خش ملایم باد بود که از لابه‌لای گیاهان می‌وزید. پس گارهای مسئول بردن میوه‌ها کجا بودند؟ آیا فقط خالی کردن کیسه‌ها درون ارابه را به کندی انجام می‌دادند یا علت شوم دیگری داشت؟

به سمت راستم نگاه کردم. گاری که پیش‌تر مکعب کهربایی‌اش را نشانم داده بود، در فاصله‌ی چند قدمی، پشت سرم ایستاده بود. هشیار و سراپا گوش بود، اطرافش را می‌پایید و بو می‌کشید. پاک ترسیده بود. به او حق می‌دادم. من هم ترسیده بودم. گار به توده‌ی گیاهان پیش رویش نگاه کرد اما غیر از ساقه‌ی گیاهان، چیز دیگری ندید. نگاهش این‌سو و آن‌سو را کاوید تا سرانجام مرا دید. نگاهمان درهم تلاقی کرد. بلافاصله قیافه‌ی هراسانش تغییر کرد و آرامش بر

درآمد. جانور به پشت بر زمین افتاد و دم فلس دارش را با شدت به این سو و آن سو حرکت داد. من آسیبی ندیدم ولی با این کار، چند ثانیه فرصتی را به دست آوردم که برای انجام تنها اقدام ممکن به آن نیاز داشتیم. فرار کردم.

همه چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد که فقط صحنه‌های بریده بریده‌ی وحشتناکی از آن در خاطرم مانده است. تانگ دیگری را دیدم که با جستی بیرون پرید و گاری را گرفت که در سمت دیگرم میوه می‌چید. فریاد دردناکش در گوشم پیچید. دیگر هرگز او را ندیدم. دور تا دورم، همه‌ی گارها کیسه‌های میوه‌شان را انداخته بودند و به سمت ارابه می‌دویدند. هیچ یک اسلحه‌ای نداشتند. لقمه‌های چرب و نرمی بودند. کلی‌ها برای کمک به آن‌ها هیچ اقدامی نمی‌کردند. چوب‌هایشان را رو به بالا گرفته بودند و به طرف ارابه عقب‌نشینی می‌کردند، اما این کار فقط برای محافظت از جان خودشان بود نه جان گارها. چند تانگ به کلی‌ها حمله کردند اما گشت‌زن‌های با تجربه، ماهرانه از سلاح‌شان استفاده کردند و تانگ‌ها را از آن‌جا دور کردند و حتی چندتایی‌شان را هم بیهوش کردند. از هرسو، صدای غرش و فریاد به گوش می‌رسید؛ فریاد گارهایی که مورد هجوم قرار می‌گرفتند و غرش تانگ‌هایی که وحشیانه به آن‌ها حمله می‌کردند. هیچ نمی‌دانستم چند تانگ در آن‌جا هست. ممکن بود ده یا حتی شاید صدتا باشند. همه‌ی آن صحنه در نظرم تار و نامشخص بود.

تنها کاری که توانستم بکنم بیرون راندن هول و هراس پیرامونم از ذهنم و رساندن خودم به ارابه بود. دوپا داشتم، دوپای دیگر هم قرض گرفته بودم و با سرعت می‌دویدم و از روی محصولاتی می‌پریدم که تازه چیده بودیم. از وحشت دیدن آن صحنه‌های دلخراش، جرأت نداشتم به اطرافم نگاه کنم. علاوه بر آن، این کار فقط موجب کاهش سرعتم می‌شد. همیشه سریع می‌دویدم ولی نمی‌دانستم که می‌توانم از تانگ‌های گرسنه سریع‌تر بدم یا نه. درست جلوی رویم، کلی‌ها نیز در حال فرار بودند. به حالت چهار دست و پا در

روزنگاشت ۱۷

(ادامه)

ایلاتنگ

یورش وحشیانه و سریعی بود.

آنچه از آن می‌ترسیدم، برسرمان آمده بود. تانگ‌ها منتظرمان بودند. گویی کشته شدن اولین گار، علامتی برای حمله‌ی تانگ‌های دیگر بود. مثل چریک‌های جنگجو از لابه‌لای، گیاهان جلوی ما می‌پریدند. با این که جانور بودند هوش سرشاری داشتند. رنگ سبز بدنشان به خوبی با رنگ سبز گیاهان درهم می‌آمیخت و تازه زمانی آن‌ها را می‌دیدیم که در یک قدمی‌مان و آماده‌ی حمله بودند.

تانگی به طرفم هجوم آورد. بی‌آن که فکر بکنم کیسه‌ی پر از سیب را به سمتش تاب دادم. اسلحه‌ی مرگباری نبود ولی جانم را نجات داد. با کیسه‌ی سنگین به گلایش چنان ضربه‌ی محکمی زده بودم که صدای غرش و ناله‌اش

آمده بودند و با تمام قدرتشان می‌دویدند و فرار می‌کردند. کاشا را ندیدم اما حدس می‌زدم مثل کلی‌های دیگر فرار را بر قرار ترجیح داده و مرا به حال خود رها کرده باشد. این هم از اعتمادی که به مسافر آینده‌ی ایلانگ کردم. از پشت سرم، صدای خرد شدن بوته‌های لگدمال شده را زیر پای تانگ‌ها می‌شنیدم که حریصانه شکارشان را دنبال می‌کردند. اما کم‌کم داشتم قوت قلب می‌گرفتم. سرعتم از آن‌ها بیش‌تر بود. می‌توانستم خودم را به ارابه برسانم. فکر می‌کردم به این موضوع مشغول شد که بعد از رسیدن به ارابه چه باید بکنم. تردیدی نداشتم که کلی‌ها ایستادگی می‌کنند. اما آیا می‌توانستم امیدوار باشم که از من و گارهای خوش‌شانسی محافظت کنند که توانسته بودند خود را به ارابه برسانند؟ می‌توانستم به کاشا تکیه کنم؟ یا به بون؟ به زودی پاسخم را می‌گرفتم. چشمم به ارابه افتاد که در مقابلم بود. بون در جای راننده ایستاده بود و با دست به همه اشاره می‌کرد که عجله کنند. نباید به او نگاه می‌کردم چون این به معنای ندیدن جلوی پایم بود... و پایم به چیزی گیر کرد.

سکندری خوردم و به زمین افتادم و بعد از معلق جانانه‌ای که زدم با جسدگاری رودر رو شدم. خون از دهانش سرازیر شده بود. فوری از جا جستم و به چیزی نگاه کردم که پایم به آن گیر کرده بود. جسد گار دیگری بود. تازه فهمیدم چه بر سر گروهی آمده که مسئول حمل میوه‌ها به ارابه بودند. تانگ‌ها آن‌ها را به دام انداخته بودند. با نگاه سریعی به سمت راستم، تانگی را دیدم که جسدگاری را کشان‌کشان به داخل ساقه‌های انبوه گیاهان می‌برد. پاداشش را گرفته بود. نگاهی سریع به جایی انداختم که خودم قبلاً بودم و تانگی را دیدم که به سویم می‌دوید. دهانش را باز کرده و دندان‌های تیز و خون‌آلودش را به نمایش گذاشته بود. مثل گوزنی بودم که نور چراغ‌های جلوی ماشینی بر آن افتاده باشد. تانگ با سرعت زیادی می‌دوید. دیگر فقط می‌توانستم... اشهدم را بخوانم. امکان نداشت که بتوانم با سرعت کافی برگردم و از چنگش بگریزم. یک لقمه خامم می‌کرد. عقب عقب رفتم ولی دیگر دیر شده بود. تانگ جستی زد و به سویم پرید.

ناگهان چیز تار و نامشخصی مثل برق جلویم پدیدار شد و تعادل تانگ را به هم زد. یکی از گارها بود! با شجاعت تمام در برابر تانگ می‌جنگید ولی هیچ شانس نداشت. یک قدم جلو رفتم که به او کمک کنم ولی دیگر خیلی دیر شده بود. تانگ دستش را با سرعت عقب برد و چنگال تیز و درازش را در بدن گار بیچاره فرو کرد. سه چنگال درازش در بدن گار فرو رفت و از پشتش بیرون آمد. منظره‌ی هولناکی بود. گار از درد به خود می‌پیچید اما در همان حال توانست سرش را برگرداند و مرا نگاه کند. گار بیچاره در رنج و عذاب شدیدی بود. اما وقتی به من نگاه کرد، آرامش گرفت. گویی درد طاقت فرسایش به طرزی سحرآسا از بین رفته بود.

او را شناختم. یکی از گارهایی بود که در گاری با هم حرف زده بودیم. آرامش در چشمانش موج می‌زد. دیگر هیچ دردی نداشت. لبخند می‌زد. قسم می‌خورم که لبخند می‌زد، بچه‌ها. آن جانور - انسان بدوی، جانش را برای نجات جانم فدا کرده بود. ولی چرا؟ خون از گوشه‌های دهانش سرازیر شد اما او همچنان لبخند می‌زد. با صدای گرفته‌ای دو کلمه را بر زبان آورد و چنان با نرمی و ملایمت آن را گفت که به زحمت توانستم صدایش را بشنوم. ناله کنان گفت:

— آب سیاه.

بعد چشم‌هایش بسته شد و مُرد. تانگ چنگال‌هایش را از بدن او بیرون کشید و جسدش را به زمین انداخت و به من نگاه کرد. نمی‌دانستم خیال حمله به مرا دارد یا می‌خواهد غنیمتش را بردارد و به چاک بزند. مدت زیادی نزدیکش نماندم که کارش به تصمیم‌گیری بکشد. برگشتم و به سمت ارابه دویدم و کوشیدم بر حالت تهوع غلبه کنم. هر آن انتظار داشتم فرو رفتن چنگال‌های تیز تانگ در پشتم را حس کنم ولی چنین اتفاقی نیفتاد. احتمالاً تانگ نزد قربانی‌اش مانده بود. موجود نفرت‌انگیز!

بون نعره زد:

— زود باش بیا دیگه!

کلی‌های دیگر پیش از دیگران سوار ارابه شدند. از میان بیست گاری که به آن‌جا آورده بودند فقط عده‌ی انگشت شماری از حمله‌ی تانگ‌ها جان سالم به در برده بودند. من هم یکی از آن‌ها بودم البته به لطف گار از جان گذشته‌ای که برای نجاتم جانش را فدا کرد.

— دارگن! کمکم کن!

صدای فریاد پردرد یکی از کلی‌ها را شنیدم که هنوز در بیست قدمی ارابه بود. روی زمین افتاده و آسیب دیده بود. دو پای عقبی‌اش را دیدم که زخمی و خون‌آلود بودند. با پنجه‌های جلویی‌اش هم به زحمت می‌توانست سینه‌خیز جلو برود. تانگی آهسته آهسته داشت به او نزدیک می‌شد تا او را از پا درآورد. آهسته و محتاطانه به کلی نزدیک می‌شد مبادا هنوز نیرویی برای مبارزه در وجودش باقی مانده باشد. سلاح چوبی کلی مجروح در کنارش افتاده بود اما ضعیف‌تر از آن بود که بتواند از آن استفاده کند. گربه محکوم به مرگ بود... مگر آن که کسی به کمکش می‌شتافت. با نگاه سریعی به ارابه، چشمم به گارها افتاد که زیر آن مخفی شده بودند. کلی‌ها سلاح به دست، شانه به شانه‌ی هم ایستاده و آماده برای دفاع از خود بودند. هیچ کدام از آن‌ها برای نجات جان دوستشان اقدام نکردند. بلافاصله یاد گاری افتادم که برای نجات جانم مرد. حس کردم اگر برای کمک به کلی مجروح کاری نکنم، اشتباه کرده‌ام. پیش از آن که فرصتی برای جا زدن داشته باشم، به سوی گربه‌ی افتاده بر زمین دویدم. خودم می‌دانم که کار احمقانه‌ای بود. ولی باید این کار را می‌کردم. کُشت و کشتار کافی بود.

بون نعره زد:

— نه!

وقتی یاد آن لحظه می‌افتم، به خودم می‌گویم ای کاش به حرف بون گوش کرده بودم. در آن صورت اوضاع خیلی بهتر می‌شد. اما امکان نداشت در آن لحظه بتوانم حدس بزنم کاری که می‌کنم چه پیامدهای ناگواری خواهد داشت. نقشه‌ام این بود که سلاح گربه را بردارم و سعی کنم تانگ را از او دور کنم. امیدوار بودم

کلی‌ها ببینند که من برای نجات جان دوست‌شان ایستادگی می‌کنم بلکه جلو بیایند و هردومان را از آن محمصه نجات بدهند. نقشه‌ی کاملاً احمقانه‌ای بود.

به سمت کلی دویدم و سلاحش را برداشتم. اما همین که آن را از زمین بلند کردم، تانگ دیگری از لابه‌لای ساقه‌های بلند، از کمین درآمد و جلو پرید. لابه‌لای گیاهان مخفی شده و منتظر فرصتی طلایی مثل آن لحظه بود. دم فلس‌دارش را چنان محکم و سریع به دست‌هایم کوید که یک آن حس کردم دچار برق‌گرفتگی شده‌ام. سلاح چوبی از دستم به کناری پرتاب شد. چه احمقی بودم. حالا دیگر من و کلی هر دو به دردرس افتاده بودیم. او مجروح و من بی‌دفاع بودم و دو تانگ، حی و حاضر، کنارمان ایستاده و آماده برای حمله بودند.

صدایی به گوشم رسید که بیش از هر چیز می‌توانم آن را به صدای سوت تشبیه کنم. این صدا از هر چه بود از پشت سرم آمد و با سرعت زیادی ویژی کرد و از بیخ گوشم گذشت. چنان به من نزدیک بود که سرم را دزدیدم مبادا از پشت به سرم بخورد. لحظه‌ای بعد، فهمیدم چه بوده است.

کاشا بود. کمندش را با سه سنگی که به آن متصل بود، پرتاب کرده بود. سنگ‌ها با چرخش سریعی مثل اره برقی از کنارم گذشتند و دور گردن تانگی پیچیدند که نزدیک‌تر بود. کاشا کمندش را محکم کشید و صدای نفرت‌انگیز شکستن چیزی را شنیدم. گردن تانگ را شکسته بود. اگر تا آن حد خیالم راحت نشده بود، با دیدن آن صحنه حتماً حالم به هم می‌خورد. جانور به زمین افتاد. پیش از آن که به زمین برخورد کند، مرده بود. اما هنوز تانگ دیگر آن‌جا بود و باید از پس آن نیز بر می‌آمدم در حالی که کاشا کمند دیگری نداشت.

تانگ دست به کار شد. نه به من حمله کرد، نه به کاشا. محکم به کلی مجروح ضربه زد که شکار آسانی بود. مارمولک عظیم‌الجثه پشت گربه پرید و گردنش را به دندان گرفت و فشرد. گربه روی پاهای عقبی‌اش بلند شد و تقلا کرد که تانگ را از خود جدا کند ولی هیولا دست بردار نبود. کلی که خون زیادی از دست داده بود

حسابی ضعیف و ناتوان شده بود. هیچ شانس نداشت. وقتی گربه محکم به زمین افتاد، او را می‌دیدم که هنوز آرواره‌های تانگ دور گردنش قفل شده بود.

دست نیرومندی را روی شانه‌ام احساس کردم. به سرعت چرخ می‌زدم و فکر کردم تانگ دیگری حمله کرده است. اما کاشا بود. با حالت غم‌زده‌ای گفت:

— دیگه تموم شد. باید برگردیم.

ممکن بود همه چیز برای کلی بیچاره تمام شده باشد ولی برای ما هنوز تمام نشده بود. تانگ‌های دیگر همچنان در اطراف مان بو می‌کشیدند و برای خرابکاری آماده بودند. باید از آن جا می‌رفتیم. هر دو دوان دوان به سوی ارابه رفتیم تا امنیت بیش‌تری داشته باشیم. نگاه سریعی به میدان نبرد پشت سرم انداختم و دیدم که کار تانگ‌ها تمام شده است. آنچه را می‌خواستند به چنگ آورده بودند. چند تانگ دیگر را دیدم که قربانی‌هایشان را کشان کشان به میان گیاهان انبوه می‌بردند. اکثر این قربانی‌ها گار بودند اما بدیهی است که یک کلی هم در میانشان بود. تازه این موضوع برایم روشن شد که چرا کلی‌ها دنیایشان را بالای درخت‌ها ساخته بودند. تانگ‌ها غارتگران بی‌رحمی بودند.

وقتی به ارابه رسیدیم نمی‌دانستم چه باید بکنم. همچنان باید مثل گارهای عادی رفتار می‌کردم برای همین تصمیم گرفتم در کنار بازماندگان دیگر، زیر ارابه قایم بشوم. اما فرصتی برای این کار نبود. همین که به گروه کلی‌ها نزدیک شدیم، دارگن جلو آمد و کشیده‌ای به صورت کاشا زد. همه چنان متحیر شدند که سرجایشان خشک‌شان زد. این شامل کاشا هم می‌شد. دارگن جلوی او ایستاد و در حالی که با خشم مستقیم به چشم‌های او نگاه می‌کرد با نفرت گفت:

— برای نجات یه گار، جون یه کلی رو فدا کردی؟ دیوونه شدی؟

اوهوه. کاشا مرا نجات داده بود ولی از قرار معلوم باید بهای این کارش را می‌پرداخت. او بی‌آن که از موضع خود عقب نشینی کند در جواب دارگن گفت:

— وقتی رسیدم اون جا داشت جون می‌داد. اگر سعی می‌کردم اونو نجات بدم، هر دوشونو از دست می‌دادیم.

با این که ممکن بود راست گفته باشد، من چندان در این باره مطمئن نبودم. دارگن که به هیچ وجه حرفش را قبول نداشت، پنجه‌اش را عقب برد و سیلی دیگری به کاشا زد. کاشا خم به ابرو نیاورد. محکم و سرسخت بود. سیلی را خورد ولی از جایش تکان نخورد. دارگن نعره‌زنان گفت:

— تو از کجا می‌دونی! وقتی فرصتی برای نجاتش بود، باید نجاتش می‌دادی. ولی این کارو نکردی. چرا؟ که اینو نجات بدی؟

دارگن پس گردنم را گرفت و مرا طوری از زمین بلند کرد که پاهایم چندین سانتی‌متر از زمین فاصله گرفتند. با خشم و داد و فریاد ادامه داد:

— این یه حیوونه، کاشا! یه حیوون!

بعد مرا با شدت به زمین پرت کرد. برای چنین اتفاقی آمادگی نداشتم و پاهایم تاب نیاورد و با شانه به زمین افتادم. برای بلند شدن از زمین عجله‌ای به خرج ندادم. نمی‌خواستم دوباره مرا به این سو و آن سو بیندازد. دارگن که لحن گفتارش ملایم‌تر می‌شد، ادامه داد:

— اون کلی دوست بود. تو این حیوونو به دوست ترجیح دادی.

کاشا سرش را پایین انداخت. فکر کنم بالاخره متوجه شده بود کسی که دوستش داشت، یک کلی که هم نوعش بود، از دنیا رفته است. کاشا به نرمی گفت:

— من کاری رو کردم که به نظرم درست بود.

دارگن با خشم و غضب گفت:

— پس منم کاری رو می‌کنم که به نظرم درسته. ارابه رو برگردون! برمی‌گردیم به لیاندرا!

به بون نگاه کردم. چشم‌های هراسانش گرد شده بود. او دقیقاً می‌دانست که چرا کاشا به جای آن کلی مرا نجات داده بود اما خیال نداشت چیزی بگوید. مگر می‌توانست حرفی بزند؟ آهسته از زمین بلند شدم و به کاشا نگاه کردم. بی‌آن که به من نگاهی بکند، از کنارم رد شد و رفت. مطمئنم داشت از کرده پشیمان می‌شد. بازگشت به لیاندرا، سخت و طاقت‌فرسا بود. ارابه پر از سیب‌های آبی بود و برای

همین ما گارها نمی‌توانستیم سوار شویم. فکر کنم تنها دلیل سوار بودنمان در زمان آمدن به آن‌جا این بود که تمام نیرویمان برای چیدن میوه‌ها ذخیره شود. حالا که کارمان تمام شده بود، حتی اگر برنمی‌گشتیم هم برای کلی‌های گشت‌زن سر سوزنی اهمیت نداشت. این بار هم بون ارابه را می‌راند و من نیز همراه با چند گار باقی‌مانده پشت ارابه پیاده می‌رفتم. کاشا با کلی دیگری پشت سر ما می‌آمد. دارگن و تنها کلی دیگری که مانده بود، جلوی ارابه حرکت می‌کردند. اگر به گروه دیگری از تانگ‌ها بر می‌خوردیم فکر نمی‌کنم رمقی برای کسی باقی مانده بود که با آن‌ها بجنگد.

پیاده‌روی مان چند ساعتی طول کشید و من فرصتی به دست آوردم که برای اقدام بعدی‌ام برنامه‌ریزی کنم. همچنان ناچار بودم سیجن را پیدا کنم. به نظرم رسید که بهترین راه برای این کار، کمک گرفتن از دستیارش یورن است. فکر کردم اگر سیجن در زمین دوم باشد احتمالاً یورن می‌تواند برای شما پیامی بفرستد و شما می‌توانید به سیجن بگویید به ایلانگ برگردد. می‌دانم که نقشه‌ام آبکی بود. احتمال این که شما بتوانید او را پیدا کنید خیلی ضعیف بود. حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که گربه‌ی جنگی بزرگی که تونیک‌ی به تن دارد در خیابان‌های استونی بروک پرسه بزند. یا آن را با گلوله می‌زدند یا می‌گرفتند و به باغ‌وحش منتقل می‌کردند. اما هیچ چیز دیگری به فکر نمی‌رسید. بیش از حد خسته بودم. جای شکرش باقی است که در بازگشت‌مان هیچ تانگی به ما حمله نکرد. وقتی سرانجام صحیح و سالم به دروازه‌ی لیاندرا رسیدیم و وارد شهر شدیم، به فکرم رسید که به بون بگویم در صورت امکان می‌خواهم نزد او بمانم. مطمئن بودم که کاشا دیگر نمی‌خواهد دور و برش باشم. اما همین که دروازه‌ی شهر پشت سرمان بسته شد، نقشه‌ی من نیز نقش بر آب شد. دارگن دوباره از گردن مرا گرفت. دیگر راست راستی به این کارش عادت کرده بودم. مرا کشان‌کشان از میان گروه بیرون برد. بون جستی زد و از ارابه پایین پرید و راه او را سد کرد و با خنده‌ای عصبی گفت:

— ...! داری چی کار می‌کنی؟

— توی ایستگاه حمل و نقل، بقیه‌ی گارها رو از ارابه پیاده کن. بعد ارابه رو به اصطبل روباز برگردون.

دارگن همان‌طور که کشان‌کشان مرا با خود می‌برد، حرف می‌زد. بون گفت:

— باشه، حتما. ولی با گار کاشا چی کار داری؟

دارگن ایستاد و به کاشا نگاه کرد که پشت سرش کنار ارابه ایستاده بود. چشم‌هایش گرد شده بود اما جیکش درنیامد. دارگن دوباره شروع به صحبت کرد ولی در واقع روی سخنش به کاشا بود نه به بون. به تلخی گفت:

— این گار باعث شده رفیقمو از دست بدم. می‌خوام کاری کنم که به جاش چیزی گیرم بیاد.

از چه حرف می‌زد؟ می‌خواست مرا بخورد؟ کاشا یک قدم جلو آمد و با حالتی گلایه‌آمیز گفت:

— نمی‌تونی چنین کاری بکنی. اون گار منه.

دارگن با بدخلقی در جوابش گفت:

— دیگه نیست. می‌خوام به تربیت‌کننده‌ها بفروشمش.

بون به صدای بلندی گفت:

— نه!

کاشا اضافه کرد:

— نمی‌تونی این کارو بکنی!

دارگن مرا هل داد. بون مرا گرفت. دارگن بینی‌اش را به بینی کاشا چسباند و گفت:

— بگو ببینم چه طوری می‌خواهی جلومو بگیری؟

کار بیخ پیدا کرده بود. کاشا جا نزد. دارگن هم جا نزد. با نگرانی آهسته از بون پرسیدم:

— تربیت‌کننده‌ها چه کسانی هستند، بون؟ خیال دارند منو بخورند؟

بون در جوابم آهسته گفت:

— نگران نباش. از اون جا می‌یاریمت بیرون.

دیگر فرصتی نبود که توضیح بیش‌تری بدهد. دارگن پشتش را به کاشا کرد و دوباره مرا گرفت. دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. دیگر وقتش رسیده بود که آن مسخره‌بازی را تمام کنم و سرنوشتم را خودم تعیین کنم. خودم را از چنگ دارگن رها کردم و رو در رویش ایستادم و سعی کردم هر چه بیش‌تر حالتی جسورانه به خود بگیرم و گفتم:

— من حیوون نیستم. تو هم صاحب من نیستی و به هیچ عنوان حق نداری منو بفروشی.

فکر کردم با این کار دارگن کف می‌کند. آثار تعجب و حیرت را در چهره‌اش دیدم. شک داشتم که به عمرش گاری را دیده باشد که جمله‌ای را به طور کامل بر زبان آورد چه رسد به این که رو در روی او هم بایستد. زیر چشمی گارهای دیگر را دیدم که با حیرت و شگفتی به من نگاه می‌کردند. بدیهی است تنها کسانی که تعجب نکردند بون و کاشا بودند.

دارگن واکنشی نشان داد که انتظارش را نداشت—م. خندید و در همان حال گفت:

— به‌به! گاری که فکر می‌کنه چیزی بیش‌تر از یک گاره.

بعد دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و گفت:

— خبرهای بدی برات دارم.

دستش را عقب برد و با پشت دستش محکم مرا زد. خیلی محکم زد. چنان به سرعت زد و غافلگیرم کرد که فرصتی نداشتم جا خالی بدهم یا دستش را بگیرم. محکم به کنار سرم زد. چشم‌هایم سیاهی رفت. بیهوش نشده بودم ولی ضربه‌اش پاک گیج و منگم کرده بود. همه‌چیز در نظرم درهم برهم و نامشخص شد. یادم می‌آید که دوباره مرا کشان‌کشان بردند و بردند. همه جا تار شده بود. کسی که مرا می‌کشید، هر که بود، با ملایمت این کار را نمی‌کرد. یادم می‌آید که چند بار به

این طرف و آن طرف برخورد کردم و دوباره به سرم ضربه خورد اما هیچ فایده‌ای به حالم نداشت.

یادم می‌آید که همه جا تاریک‌تر می‌شد. تاریک‌ظلمانی نبود. فقط تاریک‌تر از قبل می‌شد. به یاد دارم که به خودم می‌گفتم شاید شب شده باشد. دیگر جابه‌جا هم نمی‌شدم. نمی‌دانم مرا کجا برده بودند ولی همان‌جا ماندم. هوا سرد و کمی مرطوب بود. احتمالاً چندین بار به هوش آمده و از هوش رفته بودم. زیاد در این‌باره مطمئن نبودم. به یاد ندارم که چه مدتی مرا همان‌طور به حال خود گذاشته بودند ولی یادم می‌آید که اولین فکر واضحم چه بود. به یاد دارم که با خودم فکر می‌کردم هر جا که هستم بوی گند غیرقابل تحملی دارد.

چشم‌هایم را باز کردم و خدا می‌داند بعد از چه مدتی دیدم روشن و شفاف شد. هوا هنوز تاریک بود ولی نه شب شده بود و نه من در فضای باز بودم. دیوارهایی سنگی را تشخیص دادم با سقف بلندی که بافت جالبی داشت. اول فکر کردم صفحه‌ی شطرنج است چون جعبه‌های بالای سرم آویزان بودند. منظره‌ی عجیب غریبی بود. به پشت خوابیده بودم، به صفحه‌ی شطرنج عجیب نگاه می‌کردم و می‌کوشیدم سر در بیاورم که چیست و در همان هنگام یک کلی بالای سرم پدیدار شد. آنچه می‌دیدم صفحه‌ی شطرنج نبود بلکه صفحه‌ای مشبک بود. گربه بر روی آن قدم می‌زد و به من نگاه می‌کرد.

کلی با پوزخندی به من گفت:

— به خونت خوش اومدی.

از بالای آن سقف مشبک، سطل آبی را روی سرم خالی کرد. فرصتی برای واکنش نشان دادن نداشتم و جریان آب بدبو، صاف روی سرم ریخت. دست کم باعث شد کاملاً بیدار بشوم. بلند شدم و نشستم و با فینی، آب نفرت‌انگیز را از بینی‌ام بیرون دادم و به اطرافم نگاهی انداختم. در اتاق بزرگ و تاریکی بودم که دیوارهای سنگی داشت و سقف بلندش را با به هم بافتن بامبوها درست کرده بودند. نوعی قفس بود. در ضمن، در آن جا تنها نبودم. ده دوازده نفر، یا به عبارتی،

گار دیگر، پای دیوارها دراز کشیده بودند. چهره‌هایشان رنگ پریده و اندامشان به طرزی بیمارگونه لاغر بود، گویی ماه‌ها بود غذای درست و حسابی نخورده بودند. به یکی از گارها نگاه کردم و پرسیدم:

— این‌جا کجاست؟

او گفت:

— این‌جا، آخر دنیا.

روزنگاشت ۱۷

(ادامه)

ایلانگ

در زندان بودم.

البته فکر نکنم کلی‌ها آن‌جا را زندان بنامند. از نظر آن‌ها، آن‌جا طویله‌ای برای نگهداری حیوانات بود. هیچ یک از کسانی که آن‌جا بودند مرتکب جرم و جنایتی نشده بودند و تنها گناهشان این بود که گار به دنیا آمده بودند. از نظر گارهای بیچاره‌ای که در آن دخمه هم بندم بودند این نیز بخش بیرحمانه‌ی دیگری بود که به زندگی فلاکت بارشان افزوده شده بود. شب‌ها گارها کنار دیوارهای نمودار به هم می‌چسبیدند و یکدیگر را بغل می‌کردند تا در همان حرارت ناچیز بدنشان با هم شریک باشند. در طول روز، کمان خورشید چنان بی‌وقفه می‌تابید که من تازه فهمیدم خرچنگ‌های دراز هنگام پخته شدن چه می‌کشند. از بوی بد آن‌جا هم که چه بگویم، در تمام ساعات شبانه‌روز شدید و تهوع‌آور بود.

پای یکی از دیوارها در زمین سنگی جویی کنده بودند که قرار بود دستشویی ما باشد. با وجود آبی که دائم در آن جریان داشت، فکر خوبی کرده بودند. مشکل این بود که شدت جریان آب به قدری نبود که همه چیز را با خود ببرد و هیچ یک از کلی‌ها پایشان را در آن دخمه نمی‌گذاشتند که آن‌جا را تمیز کنند. بنابراین درست مثل این بود که در دستشویی زندگی کنیم. چیزی که اوضاع را وخیم‌تر می‌کرد این بود که با جریان آب، رطوبتی ایجاد می‌شد که انگار تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد. درست مثل دندان درد شدید بود.

آن‌جا دری چوبی و پنجره‌ای حفاظدار داشت که از آن می‌توانستم عبور کلی‌های نگهبان را ببینم. تنها چیزی که وجود داشت و با آن می‌توانستیم زمین سخت آن‌جا را اندکی نرم و راحت کنیم، علوفه‌ی خشک کثیفی بود که شاید صد سال پیش آن‌جا ریخته بودند. چنان بوی بدی می‌دادند که من هرگز رویشان ننشستم. ناراحت بودن جایم را به حالت تهوع ترجیح می‌دادم. آن‌جا سقف درست و حسابی هم نداشت. تنها چیزی که بود بامبوه‌ای به هم بافته‌ی دور از دسترس بودند. دست‌کم این سقف تابستانی این خوبی را داشت که می‌توانستیم آسمان را ببینیم و هوای تازه‌ای داشته باشیم. خیلی خوب بود که شب‌ها می‌توانستیم ستاره‌ها را ببینیم و روزها شاهد عبور آرام ابرها از بالای سرمان باشیم و با سپری شدن روز، حرکت نوار خورشید در آسمان را ببینیم. متأسفانه این بدین معنا بود که وقتی باران می‌آمد، خیس هم می‌شدیم. دست‌کم این فایده را داشت که کثافات را از داخل سلولمان می‌شست و بیرون می‌برد.

غذایمان جوکی بیش نبود هر چند که شاید توصیف خوبی برایش نباشد چون هیچ چیز خنده‌داری در آن نبود. هر چند وقت یک بار، یکی از کلی‌ها روی شبکه‌ی بامبوها پدیدار می‌شد و یک گونی میوه از آن بالا برایمان می‌ریخت. باران میوه بر زمین سنگی می‌ریخت و میوه‌ها تکه‌تکه می‌شدند. روش زشت و نادرستی برای تغذیه‌ی ما بود ولی برای گارها اهمیتی نداشت. برای هر تکه میوه گندیده‌ای که به چنگشان می‌رسید، سر و دست می‌شکستند. حتی بعضی از آن‌ها

بعد از اتمام میوه‌ها، زمین سنگی را می‌لیسیدند. من که اکثر میوه‌های آن‌جا را نمی‌شناختم ولی تماشان بوی گند می‌دادند. ابتدا دلم راضی نمی‌شد که از آن میوه‌ها بخورم به ویژه بعد از دیدن آن همه تانگی که در مزارع مرده بودند. اما بعد از مدتی چنان گرسنه شدم که دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادم و در نتیجه به بقیه پیوستم. نمردم. کاملاً مشخص است.

با توجه به آن‌چه تا به حال برایتان نوشته‌ام، شاید از خودتان بپرسید که چه مدت در آن گودال ماندم. واقعیت این است که خودم هم درست نمی‌دانم. اولین باری که آن‌جا بیدار شدم، گمان نمی‌کردم قرار باشد مدت زیادی آن‌جا بمانم. برای همین از گذر زمان غافل بودم. اما چند روزی که گذشت به این نتیجه رسیدم که بهتر است کم‌کم حواسم را جمع کنم و برای همین هر بار که هوا روشن می‌شد با تکه سنگ کوچکی خطی روی زمین می‌کشیدم. اما حتی با این کار نیز نمی‌دانستم که هر روز ایلانگ چند ساعت خودمان است. آیا مثل زمین دوم خودمان طول شبانه‌روز در آن‌جا بیست و چهار ساعت بود؟ یا چهل و هشت ساعت بود؟ یا دوازده ساعت یا... هر چیز دیگری. از زمانی که خانه‌مان را ترک کردم زمان برایم معنا و مفهوم چندانی نداشته است. اما وقتی به تجربه‌ی ناگوار حبس شدن در آن زندان فکر می‌کنم، بنابر معیارهای زمین دوم تخمین می‌زنم که دست‌کم یک ماه آن‌جا ماندم. جدی می‌گویم. یک ماه آژگار. اگر بگویم این جریان در من هیچ تغییری ایجاد نکرد، دروغ گفته‌ام.

هر روز که می‌گذشت خشم و ناراحتی‌ام شدت می‌گرفت. باورم نمی‌شد که رفتار کلی‌ها با گارها تا این حد غیرانسانی باشد، به ویژه بعد از آن که فهمیدم گارها مثل حیوانات زبان بسته نیستند. نمی‌گویم که گارها با کلی‌ها شطرنج بازی می‌کردند یا کارهایی از این دست انجام می‌دادند. اتفاقاً برعکس. اما می‌توانستند فکر کنند، احساسات داشتند و می‌توانستند خیلی بیش‌تر از آنچه را کلی‌ها تشخیص می‌دادند، به ایلانگ عرضه کنند... منصفانه نبود.

از دارگن عصبانی بودم که مرا آن‌جا انداخته بود. از کاشا و بون هم عصبانی

بودم چون برای نجاتم نیامده بودند. از این می‌ترسیدم که مرا رها کرده و همان‌جا گذاشته باشند تا بمیرم. بیش از هر کس دیگری، از سنت دین عصبانی بودم. البته نه این که برای خشمم به سنت دین نیازی به دلیل داشته باشم اما علت واقعی گیر افتادنم در آن زندان سنت دین بود. وقتی سر راهش نبودم که جلوی او را بگیرم هیچ کس دیگری مانع او نمی‌شد و او با فریب و نیرنگ، کلی‌ها را وامی‌داشت که قلمروی خودشان را به نابودی بکشانند.

اگر بخواهم صادقانه رفتار کنم، باید بگویم که از دست دایی پرس هم به شدت عصبانی بودم. او بود که از اول مرا وارد ماجرای مزخرف مسافرها کرد. اگر به خاطر او به این مسیر کشیده نشده بودم، احتمالاً الان با شما مشغول خوردن پیتزا و دنبال کردن مسابقات تیم یانکی‌ها از تلویزیون بودم. یا مسابقات تیم جت‌ها. راستی الان چه فصلی است؟ در عوض، در زندان کثافتی می‌نشستم و از بوی گند خودم حالم به هم می‌خورد و در این فکر بودم که عاقبت کارم به کجا می‌کشد. افکارم بیمارگونه‌اند، نه؟ چرا نباشند؟ موضوع دیگری نبود که به آن فکر کنم. بیش از آن، تعداد سنگ‌های دیوارها را شمرده بودم (۸۴۶۲)، هر مسئله‌ی ریاضی را که به فکر می‌رسید، حل کرده بودم. حتی خودم شعری بر مبنای یکی از ترانه‌های قدیمی گفتم: «بوی گندش مثل حال و روز نوجوونیه». آخر معنی شعر اصلی را هیچ وقت نفهمیدم. از وسعت درماندگی حال کردید؟ در حالی که ایلانگ لحظه به لحظه به فاجعه نزدیک‌تر می‌شد، من در زندان مستراح ماندنی گیر افتاده بودم و از شدت گرسنگی و درماندگی برای خودم بازی‌های ذهنی طراحی می‌کردم که مانع دیوانگی‌ام بشوند.

نباید این همه درباره‌ی احساساتم داد سخن بدهم ولی فقط یک چیز دیگر می‌گویم. همین که این روزنگاشت را تا آخر بنویسم، خاطرات هولناک ماندنم در دخمه‌ی گارها را فعلاً کنار می‌گذارم. خاطراتم را پشت سر می‌گذارم اما به دست فراموشی نمی‌سپارم. و وقتی زمان رویارویی با سنت دین فرارسید، با یادآوری این کابوس، روحیه‌ام را در برابرش تقویت می‌کنم، مطمئن باشید.

گذشته از شرایط وحشتناک آن‌جا، در طول دوران حبس چند اتفاق دیگر هم افتاد که پیش از آن که از یادم بروند، باید آن‌ها را به روی کاغذ بیاورم. زمانی که تازه مرا به آن دخمه انداخته بودند، عملاً ارتباط خاصی با گارها نداشتم البته غیر از زمانی که در مسیر سفر اکتشافی شومشان به مزارع سوار ارابه بودیم. ولی وقتی در فضای محبوس زندان گیر افتادم، رسماً یک گار به حساب می‌آمدم. دلم می‌خواست درباره‌ی آن‌ها بیش‌تر بدانم. کار ساده‌ای نبود. از من می‌ترسیدند و شاید به دلیل گرسنگی شدید و حبس طولانی در زندان، کمی خل و چل به نظر می‌رسیدند. (آن‌ها نمی‌توانستند با سرودن شعر «بوی گندش مثل حال و روز نوجوونیه» خود را تخلیه کنند. طفلکی‌ها). آن‌ها مرا در جمع خود نمی‌پذیرفتند. اکثر آن‌ها با حفظ فاصله‌شان از من، در کنج تاریکی کز می‌کردند و از ترس می‌لرزیدند انگار من می‌خواستم به آن‌ها آسیب برسانم. مدتی طول کشید تا علت این رفتارشان را فهمیدم. با این که من به خودشان شباهت داشتم کمابیش با آن‌ها تفاوت داشتم. قد بلندتر بودم و مثل کلی‌ها با حالتی اقتدارآمیز راه می‌رفتم. این انسان‌های ریزنقش همیشه کمی خمیده بودند و حتی از سایه‌ی خودشان نیز می‌ترسیدند. از نظر آن‌ها من غیرعادی و ترسناک بودم. وقتی جلو می‌رفتم تا از میوه‌هایی بردارم که برایمان می‌ریختند، گارها عقب می‌رفتند تا من هر چه می‌خواهم بردارم و بعد خودشان به سراغ میوه‌ها می‌رفتند.

چند بار صدای زمزمه‌شان با هم را شنیدم. سعی کردم با گفتن چیزهایی مانند «آهای؟» یا «اسمم پندراگنه.» به گفتگویشان بپیوندم. اما آن‌ها بلافاصله ساکت می‌شدند و جمعشان متفرق می‌شد. تلاشم برای حفظ شکل و شمایل اندامم هم فایده‌ای نداشت. یکسره نرمش‌های دراز و نشست و شنا را انجام می‌دادم که عضلاتم شل و آویزان نشوند. اما هر بار که شروع به ورزش می‌کردم، گارها به هم می‌چسبیدند و طوری به من نگاه می‌کردند که انگار مراسم عجیبی را اجرا می‌کردم. پس از مدتی از تلاش برای ارتباط برقرار کردن با آن‌ها دست می‌کشیدم. بیش از حد یأس‌آور بود.

چیزی نگذشت که به این فکر افتادم که هدف از کل این ماجرا چه می‌تواند باشد. برای چه ما را آن‌جا نگه داشته بودند؟ دارگن گفت که می‌خواهد با فروش من به تربیت‌کننده‌ها «چیزی» گیرش بیايد. ولی بعد از سه هفته‌ی آزارماندن در آن‌جا، هیچ اثری از تربیت‌کننده یا شخص دیگری نبود که بخواهد مرا بخرد. فکر نمی‌کردم بخواهند ما را بخورند. اگر چنین قصدی داشتند به تغذیه‌ی ما بیش‌تر رسیدگی می‌کردند. اکثر گارهای آن‌جا یک مشت پوست و استخوان بودند که اشتهای هیچ کلی‌گرسنه‌ای با مشاهده‌ی آن‌ها تحریک نمی‌شد. کل این کار بسیار بیهوده به‌نظر می‌رسید.

تا این که روزی، بی‌هیچ مقدمه‌ای، در جویی باز شد و دو کلی با جستی وارد شدند. گارها از ترس به کنج دیوارها پناه بردند و هیچ تعجبی نداشت. من این کار را نکردم. خسته‌تر از آن بودم که بخواهم بترسم.

کلی‌ها تک‌تک افراد را از نظر گذراندند. یکی گفت:

— چه گروه اسف‌باری.

بعد به دو نفر از گارهای بزرگ‌تر اشاره کرد و گفت:

— اون دوتا!

بی‌هیچ دلیلی، دو گار برگزیده را با مشت زدند و کشان‌کشان بیرون بردند. دو گار داشتند از ترس زهره‌ترک می‌شدند و از وحشت گریه و زاری می‌کردند. اما هیچ یک از گارهای دیگر برای نجات آن دو جلو نرفتند. صادقانه بگویم من هم کاری نکردم. چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ به فکرم رسید که جلوی‌شان بایستم و با آواز خواندن یا دکلمه‌ی شعری چیزی یا صحبت از فوتیال باعث کف کردن کلی‌ها بشوم. می‌دانید، می‌خواستم کاری بکنم که از گارها به دور باشد. اما تصمیم گرفتم توجه‌شان را به خودم جلب نکنم. من آن‌جا با سنت دین کار داشتیم. به این نتیجه رسیدم که نباید کاری کنم که به دردسر بیفتم و باعث شود از حل و فصل مشکل اصلی باز بمانم.

حدود یک ساعت بعد از آن، در دوباره باز شد و یکی از دو گار را داخل زندان

انداختند. خسته و بی‌رمق به‌نظر می‌رسید. چهار دست و پا خود را به گوشه‌ای رساند و ولو شد. درب و داغون بود. شاید بهتر باشد بگویم درب و داغون‌تر از قبل شده بود. چندان مطمئن نبودم ولی به نظرم رسید که لکه‌ی سیاهی را روی سینه‌اش دیده‌ام. از آن‌جا که نشسته بودم مثل خون به‌نظر می‌رسید. به‌نظر نمی‌آمد خون خودش باشد و گار دیگر را هرگز ندیدم. خودتان موضوع را به هم ربط بدهید. اتفاق ناجوری افتاده بود.

چند روزی گذشت. داشتم ضعیف می‌شدم. پیش از آن زمان، هیچ وقت به راستی گرسنه نشده بودم. منظورم گرسنگی درست و حسابی است. از شام و ناهار که خبری نبود و پرکردن معده با یک مشت آت آشغال هم، دردی را دوا نمی‌کرد. عذاب‌آور بود. مدت‌ها بود که از غذاها ایراد نمی‌گرفتم و اگر سوسک هم گیرم می‌آمد، آن را می‌خوردم. زیاد هم نمی‌خوابیدم و هر بار که خوابم می‌برد خواب‌های بدی می‌دیدم. همیشه در حال فرار از سرنوشت ترسناکی بودم. با عرق سرد از خواب بیدار می‌شدم و خدا را شکر می‌کردم که در امن و امانم و وقتی می‌فهمیدم هنوز در زندانم آه از نهادم در می‌آمد.

یک شب خواب دیدم به پشت خوابیده‌ام و از لابه‌لای سقف مشبک به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کنم. هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد و معنایش این بود که صبح شده است. پیکر پشت به نور کلی درشت هیکلی از بالا پدیدار شد که به من نگاه می‌کرد. به گریه نگاه کردم و در این فکر بودم که این خواب چه قدر واقعی به‌نظر می‌رسد که گریه خرناسی کشید و گفت:

— صبح به‌خیر، پندراگن. از هوای صبحگاهی لذت می‌بری؟

ای وای به تندی بلند شدم و نشستم. خواب نمی‌دیدم. همان گریه‌ای بود که تیمبر نام داشت و در شورای کلی‌ها بود. یا بهتر بگویم، سنت دین بود. او اضافه کرد:

— راست راستی باید یه ذره به نظافتت برسی. از این بالا هم می‌تونم بوی گندتو حس کنم.

با خشم از او پرسیدم:

— از این وضع لذت می‌بری، نه؟ من این‌جا گیر افتاده‌م و تو می‌تونی منو بپایی.

سنت دین گفت:

— آوه، نه، دوست من. اتفاقاً برعکس. بیش‌تر ترجیح می‌دم آزاد باشی که تمام تلاشتو به کار بگیري و فکرتو به کار بندازی. وقتی دور و برم پرسیه می‌زنی همه چیز برام خیلی خیلی جالب‌تر می‌شه.

به او گفتم:

— اگه این جوریه پس منو از این‌جا ببر بیرون.

با صمیمیتی دروغین گفت:

— آخ، ای کاش می‌تونستم. آخه می‌دونم دست بردن در رسم و رسوم قلمروها کار درستی نیست. برخلاف قوانینه، خودت که می‌دونی.
در حالی که می‌کوشیدم لحن گفتارم هر چه بیش‌تر کنایه‌آمیز باشد به او گفتم:
— آره، می‌دونم. نه این که خیلی این موضوع رو رعایت می‌کنی و جلوتو می‌گیره...

سنت دین اضافه کرد:

— ولی بگذار نصیحتی بکنم. یه راه برای بیرون رفتن از این‌جا داری. وقتش که رسید، از فرصت استفاده کن.

از او پرسیدم:

— از چه فرصتی؟

در حالی که خرامان از آن‌جا می‌رفت در جوابم گفت:

— خداحافظ، پندراگن. روز خوبی داشته باشی.

فریاد زدم:

— سنت دین!

از کوره در رفته بودم. از جا پریدم و سعی کردم از دیوار سنگی بالا بروم. اما

فایده‌ای نداشت. سنگ‌های صافی بودند و هنوز نیم متر بالاتر نرفته بودم که روی زمین افتادم و نشیمنگاهم محکم به زمین سنگی خورد. به ته خط رسیده بودم. گرسنه و ضعیف شده بودم و سنت دین در تمسخرم تا حدی پیش رفته بود که کنترلم را از دست داده بودم. هیچ وقت دلم نمی‌خواست در برابر این شیطان، از خودم ضعف نشان بدهم. دلم نمی‌خواست بفهمد که اعصابم را خرد می‌کند. اما در آن لحظه، رسماً اعصابم خرد شده بود.

صدای ملایم کسی را از کنارم شنیدم که گفت:

— آب سیاه.

سمت راستم را نگاه کردم و چشمم به گاری افتاد که شجاعانه خزیده و خود را به چند قدمی من رسانده بود. دستش را نشانم می‌داد. کف دستش یکی از آن مکعب‌های کهربایی اسرارآمیز بود. از او پرسیدم:

— آب سیاه چیه؟

صدای ضعیف دیگری را شنیدم که گفت:

— وطن.

گار اولی مکعب را جلوتر آورد گویی می‌خواست آن را بردارم. با احتیاط فراوان دستم را دراز کردم و انتظار داشتم که گار فوری دستش را بکشد ولی او اجازه داد مکعب کریستالی ارزشمندش را از کف دستش بردارم. در کمال تعجب متوجه شدم که مکعب مثل پرکاه سبک است. با دقت زیادی آن را نگه داشتم چون می‌ترسیدم با کم‌ترین فشاری ترک بردارد. آن را چرخاندم که تمام وجه‌هایش را بررسی کنم و متوجه شدم که این مکعب نیز درست مثل مکعب دیگری که دیده بودم، یک وجهش سیاه است. گار گفت:

— زود، وطن.

پرسیدم:

— کدوم وطن؟ آب سیاه چیه؟ قراره چه اتفاقی بیفته؟

گار گفت:

— واگشت!

پیش از آن که بتوانم معنای حرفش را از او بیرسم، در چوبی زندان قیژکنان باز شد و دو کلی نگهبان وارد شدند. گار با عجله قاپی زد و مکعب را از من پس گرفت و کوشید آن را در لباس کهنه و پاره‌اش پنهان کند. دیگر خیلی دیر شده بود. کلی نگهبان اولی آن را دید و مشت به گار وحشت‌زده زد و فریاد زنان پرسید:

— این چیه؟

مکعب را به زور از دست گار گرفت و بالا نگه داشت و گفت:

— این چیزیه که به آب سیاه مربوط می‌شه؟ خودشه؟

گار که از وحشت به خود می‌لرزید، به گوشه‌ای پناه برد. کلی مکعب کهربایی را روی زمین سنگی انداخت و با یک حرکت وحشیانه آن را زیر پا له کرد. از صدای خرچ خرچ ناخوشایندی که به گوش رسید، فهمیدم به همان شکنندگی بوده که حدس زده بودم. گارهای دیگر چنان از جا پریدند که انگار کلی آن‌ها را لگدمال کرده بود. تنها چیزی که از مکعب کوچک عجیب باقی ماند یک مشت خرده شیشه بود. گارها چنان به آن زل زده بودند که گویی آخرین و تنها امیدشان جلوی چشمشان نابود شده بود.

کلی گاری را گرفت که مکعب را از دستش گرفته بود. پشت گردنش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و با نفرت گفت:

— مطمئنم بازجوها متقاعدت می‌کنند که بهمون بگی. نگهبان!

سومین کلی وارد زندان شد. کلی نگهبان اولی، گار را به سمت او هل داد و گفت:

— این یکی از اون مکعب‌ها داشت. بیرش پیش بازجوها.

سومین نگهبان، گار وحشت‌زده را کشان کشان از زندان بیرون برد. کلی اولی به گاری اشاره کرد که دو زانو نشسته بود و می‌لرزید و زارزار گریه می‌کرد. کلی آمرانه گفت:

— اون!

کلی دوم به تندى گار را روی پاهایش ایستاند. کلی اول دوباره نگاهی به این طرف و آن طرف کرد تا این که چشمش به من افتاد... خرناسی کشید و گفت:

— و تو! به قیافت می‌یاد که برامون نمایش خوبی اجرا کنی.

از بس ادای گارهای بدوی فرمانبردار را در آورده بودم، خسته شده بودم. آهسته از جایم بلند شدم و صاف ایستادم. انگار راست راستی آثار غافلگیری را در چهره‌ی کلی دیدم. دیدن گاری به این درشت اندامی یا گاری که چنین گستاخانه رفتار می‌کرد، برایش عجیب و غیرعادی بود. آهسته گفتم:

— اگر با اجرای یه نمایش درست و حسابی برای شما بتونم از این‌جا بیرون

برم، پس وقت نمایش فرارسیده.

کلی‌ها با بهت و حیرت به من نگاه می‌کردند. احتمالاً تا آن وقت هیچ گاری با آن‌ها این طوری حرف نزده بود. کف کرده بودند. خوشم آمد. آنچه برایم خوشایند نبود سر تکان دادن شدید و «نه» گفتن گاری بود که پیش از من انتخاب شده بود و حالا وحشت زده‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

اوهوه. اشتباه کرده بودم؟ سنت دین گفته بود اگر فرصت را غنیمت بدانم راهی برای خروج از آن‌جا به چنگ می‌آورم. این هم فرصت مناسبی به نظر می‌رسید اما باور کردن حرف‌های او دیوانگی نبود؟ یک ماه زندانی بودن و گرسنگی کشیدن، فکر را کمی مغشوش کرده بود. بسیار خوب، فکر را خیلی مغشوش کرده بود.

کلی نگهبان اولی با خشونت دستم را گرفت. دستم را کشیدم و گفتم:

— لازم نیست این کارو بکنی. هر جا که بخواین، خودم باهاتون می‌یام.

کلی مردد ماند و نگاه سریعی به دوستش انداخت. کلی دیگر شانه‌هایش را بالا انداخت. هیچ کدام نمی‌دانستند درباره‌ی من چه فکری بکنند. بعد کلی اولی دوباره دستم را گرفت و مرا به طرف در کشید. مقاومت نکردم. نمی‌خواستم همان نیروی ناچیزی را که داشتم، به هدر بدهم. لحظه‌ای بعد، برای اولین بار پس از گذشت یک ماه، مرا از زندان بیرون کشیدند. پاهایم نا نا داشتند ولی خوشحال بودم که

دوباره تحرکی در وجودم ایجاد شده است. کلی دیگر، گار را پشت سرمان می کشید و می آورد و در راهروی سنگی دور و درازی پیش می رفتیم. پرسیدم:

— این کارها برای چیه؟ قراره ما چی کار کنیم؟

تنها جوابی که کلی به من داد تکانی خشونت آمیز بود. چون نمی خواستم دوباره مغزم درون مجسمه ام تکان بخورد، از پرسیدن سؤال های دیگرم خودداری کردم. وقتی به آخر راهرو رسیدیم، از دری گذشتیم که به بیرون راه داشت. حس نسیم صبحگاهی لذت بخش و خوشایند بود. حس کردم در حال بازگشت به دنیای متمدنم. البته کمابیش. تازه به ساختمان زندانی نگاه کردم که در آن حبس بودیم. یک محوطه ی چهارگوش بود. ساختمان سنگی یی که دورش را احاطه کرده بود یک طبقه بیش تر نداشت. نمی دانستم چند طویله ی دیگر برای نگهداری از حیوانات در آن ساختمان وجود دارد. شاید تعدادشان زیاد بود. در زمین محوطه ی حیاط مانند، این جا و آن جا چمن رنگ و رو رفته ای به صورت تکه های پراکنده روییده بود اما بخش عمده ی آن را خاک قهوه ای رنگی پوشانده بود. وسط حیاط حلقه ای سنگی به چشم می خورد که حدود شش متر قطر داشت و ما به همان سمت می رفتیم. چشمم به چندین کلی افتاد که در حیاط می پلکیدند و کار خاصی انجام نمی دادند. همین که چشمشان به ما افتاد همگی به سمت حلقه ی سنگی آمدند.

وقتی به وسط حلقه رسیدیم کلی ها ما را هل دادند. سکندری خوران به وسط حلقه رفتیم ولی توانستم تعادلم را حفظ کنم. گار چندان خوش شانس نبود. پایش به چیزی گیر کرد و زمین افتاد. کم کم داشتم نسبت به این ماجرا حس بدی پیدا می کردم. در آن لحظه، فقط من و گار وسط حلقه بودیم و کلی های دیگر نیز برای تماشا از راه می رسیدند. همگی دورمان جمع شدند و با شور و حرارت شروع به خوش و بش کردن و خندیدن کردند. جو پر تب و تاب حاکم بود. احساسم به من می گفت نمایشی که قرار بود برایشان اجرا کنیم هر چه بود، ربطی به رقص و آواز نداشت.

کلی یی که مرا برگزیده بود به داخل حلقه آمد. سر تا پای مرا برانداز کرد و لبخند رضایتمندانه ای زد و با رضایت سر تکان داد. به سوی گار رفت که از ترس روی خاک ها خود را جمع کرده بود و لگد محکمی به او زد. گار از درد ناله ای کرد اما از جایش تکان نخورد. کلی رو به جمعیت تماشاگر کرد و گفت:

— شرط بندی تونو شروع کنید.

بلافاصله کلی ها شروع به حرف زدن با یکدیگر کردند. کم کم دوزاریم داشت می افتاد که قرار است ما گارها به نوعی با هم مسابقه بدهیم. به فکرم نمی رسید که چه جور مسابقه ای می تواند باشد اما باید قبول می کردم که خودم حریف محبوب مسابقه ام. نیرو و بنیه ام بهتر از گار بیچاره بود که خودش را روی زمین خاکی گلوله کرده بود. کاملاً مطمئن بودم که از او باهوش تر هم هستم. اما بی اختیار به یاد دو گار دیگری افتادم که آن ها را کشان کشان از زندان بیرون برده بودند. یکی از آن ها با سر و صورت خون آلود برگشت و دیگری هم اصلاً بر نگشت. به زحمت آب دهانم را فرو دادم و از کلی پرسیدم:

— چه مسابقه ای؟

همه ساکت شدند و به من زل زدند. هیچ کدامشان باور نمی کردند که یک گار با این حالت با یک کلی حرف بزند. دیگر آب از سرم گذشته بود.

کلی یی که داخل حلقه ی سنگی ایستاده بود، در جوابم گفت:

— اگه برنده بشی، آزادی که بری.

پرسیدم:

— یعنی چه طوری؟

چیزی را روی زمین خاکی بین من و گار پرتاب کرد. به آن نگاه کردم و قلمیم در سینه فرو ریخت. چاقو بود. ولی نه یک چاقوی عادی. چاقوی سه شاخه ای بود که آن را از چنگال تانگ ساخته بودند. تیغه های بلند و تیزی داشت که ظاهراً به تیزی و برندگی همان زمانی بود که هنوز جزیی از بدن تانگ هایی به حساب می آمد که به گارهای بی دفاع بیچاره حمله می کردند.

کلی با لبخند خبیثانه‌ای گفت:

— فقط یه گار از حلقه بیرون می‌یاد و... آزاد می‌شه. گار دیگه می‌میره.

پیش از آن که فرصت کافی برای هضم این خبر چندیش آور داشته باشم، گار که تا لحظه‌ای قبل مثل توله سگ بیماری خود را روی زمین گلوله کرده بود، به سوی چاقوی تانگی شیرجه زد و آن را برداشت و آماده برای مبارزه شد. گار گفت: — ببخش.

کلی از داخل حلقه بیرون پرید و گار به سویم حمله‌ور شد.

مبارزه شروع شده بود.

روزنگاشت ۱۷

(ادامه)

ایلانگ

جا خالی دادم و از سر راهش کنار رفتم و تیغ‌های چاقوی گار، از بیخ گوشم رد شد.

اگر می‌خواستم آزاد شوم باید گار را می‌کشتم. بله، حتماً. انگار می‌توانستم چنین کاری بکنم. در تمام عمرم حتی با خشم به کسی مشت هم نزده بودم، چه برسد به این که بخواهم به کسی چاقو بزنم و او را بکشم! اما اگر هر چه زودتر حرکت قاطع و مؤثری نمی‌کردم، گار مرا می‌کشت. از نحوه‌ی حمله کردنش کاملاً معلوم بود که مثل من با معضل اخلاقی رو به رو نیست. در آن شرایط، هیچ کس نمی‌توانست برنده باشد. دست کم از نظر من چنین بود.

گار سکندری خورد اما بعد از چند قدم تعادلش را به دست آورد. با حرکت سریعی چاقو را به سمت من گرفت. من عقب عقب رفتم و به انتهای حلقه‌ی سنگی رسیدم. باین کار می‌کوشیدم برای خود زمان بخرم تا در این بین چاره‌ای بیندیشم. کلی‌ها فریاد زنان ما را تشویق می‌کردند. آن صحنه برایشان خیلی جالب و سرگرم کننده بود. نعره‌زنان می‌گفتند: «بجنگین! بجنگین!» و مرا به سوی وسط حلقه هل می‌دادند. هر چه باشد من حریف محبوبشان بودم. احتمالاً خیلی‌ها روی من شرط‌بندی کرده بودند. در آن لحظه، گار رو به رویم بود و چاقو را پایین نگه داشته بود. با زانوهای خمیده، منتظر فرصت مناسبی برای حمله بود. حلقه را دور می‌زدم و حواسم بود که رویم به او باشد. چشم‌هایش حالت وحشیانه‌ای داشت. برای او جنگ به معنای مرگ یا زندگی بود. هیچ شکی نداشتم که مرا می‌کشد.

در حالی که چاقویش را جلو گرفته بود، دوباره به سویم حمله کرد. من به سرعت به سمت مقابلم رفتم اما گار هنگامی که از کنار هم می‌گذشتیم با چاقو به من ضربه زد. تیغه‌های چاقو سه شکاف جلوی پیراهنم ایجاد کردند. میزان آدرنالین خونم چنان به سرعت بالا می‌رفت که اگر حتی پوستم را هم خراشیده بود، چیزی حس نمی‌کردم. بعضی از کلی‌ها شروع به تشویق کردند و برخی دیگر هو می‌کردند. مطمئنم باعث ناامیدی آن‌هایی شده بودم که روی من شرط بسته بودند. به دَرک!

گار به شدت نفس نفس می‌زد. خوب شد. معنایش این بود که بنیه‌ی بدنی بهتری دارم. اطمینان داشتم که اگر مبارزه به درازا بکشد، نا و رمقی برایش باقی نمی‌ماند. این بهترین فرصتی بود که می‌توانستم به دست آورم. باید گار را چنان خسته می‌کردم که دیگر نتواند حمله کند و بعد... و بعد... و بعد چه باید می‌کردم؟ امکان نداشت بتوانم او را بکشم. گار چاقو را با سرعت در هوا تکان می‌داد و عقب و جلو می‌برد اما موفق نمی‌شد ضربه‌ای به من بزند. جنگجوی خوبی نبود. کلی‌هایی که روی من شرط بسته بودند نیز این را فهمیده بودند. هو کردنشان تبدیل به تشویق شد. گار حمله کرد. مثل گاوبازها که از جلوی گاوی جا خالی

می‌دهند، از جلویش کنار فتم. گار سکندری خورد و با زانو به زمین افتاد. چند کلی او را بلند کردند و برگرداندند و دوباره او را به سمت من هل دادند.

بنزین گار تموم شده بود. وقتی نفس نفس می‌زد، ذرات بزاقش از دهان و بینی‌اش بیرون می‌پرید. فکر کنم داشت گریه هم می‌کرد. یک بار دیگر به سویم دوید. به راحتی از سر راهش کنار رفتم و برایش جفت پا گرفتم. سکندری خورد و به زمین افتاد. روی او پریدم و کوشیدم به زور چاقو را از دستش درآورم. ولی او حیوانی وحشی بود. وقتی فهمید به او حمله کرده‌ام، به هر جان کنده بود تمام نیروی باقی مانده‌اش را جمع کرد و مرا به کناری راند. این حرکتش به کلی غافلگیرم کرد. از پشتش به زمین افتادم و این بار خودم به پشت روی زمین قرار گرفتم. لحظه‌ای بعد وقتی به خود آمدم که چاقو را بالای سرم می‌دیدم که با سرعت به سویم می‌آید.

اما من هم از اندکی غریزه‌ی حیوانی برخوردار بودم. غلت زنان از سر راهش کنار رفتم و چاقو روی زمین در جایی فرو رفت که اندکی قبل سرم قرار داشت. به سرعت به صورت چهار دست و پا در آمدم و فوری به سراغش رفتم تا پیش از آن که بتواند چاقو را از زمین بیرون بکشد، حسابش را برسم. ولی گار با دست آزادش با نیرویی حیرت‌آور محکم به دهانم کوبید. ضربه‌اش باعث شد دوباره به پشت روی زمین بیفتم و خون از دهانم سرازیر شود. گار بار دیگر آماده برای حمله بود. دیگر هیچ فکری نکردم. نه این که تصمیم به این کار گرفته باشم، فقط بی‌اختیار به صورت غریزی واکنش نشان می‌دادم. خیلی خوب شد چون همین موضوع، جانم را نجات داد. تا آن لحظه تمام تلاشم را به کار بسته بودم که تکنیکی عمل کنم و چاره‌ای بیندیشم که بی‌آن که خودم یا گار کشته شویم، بتوانم او را شکست بدهم. اما آمیزه‌ی ترس، درد و مرگ قریب‌الوقوع مرا واداشت که از استدلال دست بردارم و برای حفظ جانم مبارزه کنم. به پشت خوابیده و آسیب‌پذیر بودم. گار چاقویش را بالا گرفته، آماده برای کشتنم بود و در همان حال حمله کرد. به سویم پرید و من به طور غریزی پاهایم را بالا آوردم. کف پاهایم درست به

سینه‌اش خورد و با پاهایم او را به بالای سرم پرتاب کردم. گار که حسابی غافلگیر شده بود، معلق جانانه‌ای زد و محکم به پشت روی زمین افتاد. وقتی محکم به زمین خورد صدای ناله‌ی دردناکش را شنیدم. در اثر سقوط بر زمین، نفسش بند آمده بود. به سرعت غلٹی زدم و به سراغ آن دستش رفتم که چاقو در آن بود. گار به شدت نفس نفس می‌زد و وضعیت خوبی نداشت. با زانو به دستش فشار آوردم و دستش شل شد و چاقو را رها کرد. من هم قاپ زدم و آن را برداشتم.

کلی‌ها تشویق می‌کردند. دست‌کم کلی‌هایی که روی من شرط بسته بودند، تشویق می‌کردند. چاقو را محکم گرفتم و آن را نزدیک گردن گار بردم. فریاد تشویق‌آمیز دیگری بلند شد. بوی خون به مشامشان رسیده بود. چاقو را همان جا نگه داشتم و آماده بودم که گلویش را ببرم و جانم را نجات بدهم. هرگز حتی تصورش را هم نمی‌کردم که بتوانم چنین کاری بکنم، ولی تب و تاب مبارزه و وحشت از مرگ، مرا تبدیل به موجود متفاوتی کرده بود. موجودی بدوی. تبدیل به حیوانی شده بودم که تنها هدفش حفظ و بقای خودش بود. تبدیل به یک گار شده بودم.

همان وقت بود که صدای خنده‌ی آشنایی به گوشم خورد. صدایش در حال و هوای جنون‌آمیز نفوذ کرد و مرا واداشت که سرم را بلند کنم. در میان کلی‌هایی که سخت سرگرم تشویق و هلهله بودند، تیمبر را دیدم، همان گربه‌ای را که سنت دین بود. همه‌ی گربه‌های اطرافش با شور و شوق بی‌حد و حسابی مرا به بریدن گلولی گار تشویق می‌کردند. ولی سنت دین ساکت بود. انگار حرکت همه‌چیز غیر از من و سنت دین، کند شده بود. او با آرامش و خونسردی گفت:

— این راه نجاته، پندراگن. بکشش تا آزاد بشی.

این همان فرصتی بود که سنت دین گفته بود. باید گار را می‌کشتم تا جان خودم را نجات بدهم. سنت دین گفت:

— بکشش. کار سختی نیست.

کلماتی که سنت دین بر زبان آورد باعث شد چیزی در وجودم جان بگیرد. شاید برای این بود که دیگر برنده شده بودم و از چیزی نمی‌ترسیدم. شاید تأثیر آدرنالین

داشت از بین می‌رفت. شاید هم برای این بود که متوجه شدم اگر به کارم ادامه بدهم، تا ابد یک قاتل باقی خواهم ماند... درست مثل سنت دین. این حقیقت مرا به خود آورد. چاقو را محکم‌تر در دستم فشردم و نگاهم را از سنت دین برداشتم... و بعد عقب رفتم و از گار دور شدم. لحظه‌ای بعد، انگار جهنمی بر پا شد زیرا کلی‌ها به داخل حلقه هجوم آوردند. پیش از آن که این اتفاق بیفتد، در لحظه‌ای گذرا، دیدم که لبخند رضایتمندانه‌ی سنت دین بر صورت گربه‌ایش خشک شد. من قاتل نبودم و او به هیچ طریقی نمی‌توانست از من یک قاتل بسازد.

یک هیچ به نفع من. در آن نبرد کوچک، سنت دین را شکست داده بودم.

بعد از آن آشوبی به پا شد. کلی‌های غمگینی که عیششان را منقص کرده بودم، به داخل حلقه، هجوم آوردند. همه همدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند. آتش خشم گربه‌های پشم‌آلود شعله‌ور شده بود و با هم بر سر نحوه‌ی پرداخت شرط‌بندی‌شان یکی به دو می‌کردند. حس کردم کسی چاقوی تانگی را از دستم گرفت و بعد دست پشمالوی نیرومندی دور کمرم را گرفت و مرا از آن معرکه بیرون برد. خسته‌تر از آن بودم که جز تسلیم به چیز دیگری بیندیشم. گربه‌ی قدرتمند مرا از میان جمعیت می‌برد و کلی‌هایی را دور می‌کرد که سعی می‌کردند مرا بگیرند. وقتی از جمعیت بیرون رفتم، نگاهی انداختم که ببینم چه کسی ناجی من بوده است.

کاشا بود.

یکی از کلی‌ها با داد و فریاد به کاشا گفت:

— کجا می‌بری! اون مال ماست!

کاشا ایستاد و حالتی تهاجمی به خود گرفت و با خشم گفت:

— هیچم مال شما نیست! دارگن حق نداشت اونو بفروشه.

کلی دیگری فریاد زنان گفت:

— پس پولی که دادیم چی می‌شه؟ ما براش پول پرداخت کردیم.

کاشا در جوابشان نعره زد:

— به قدر کافی پیشتون بوده. الانم که خوب براتون جنگید. دیگه هیچ حسایی باهاتون نداره.

کلی اولی مخالفت کرد و گفت:

— ولی هنوز اون گاره رو نکشته! مبارزه هنوز تموم نشده!

کاشا با حالت تهدیدآمیزی یک قدم به سمت کلی‌ها برداشت و با خشم و غضب گفت:

— مبارزه تموم شده! مگر این که کسی بخواد با من مبارزه کنه.

کلی‌ها با نگرانی نگاه‌هایی رد و بدل کردند. هیچ کس نمی‌خواست با کاشا در بیفتد. کلی گفت:

— دارگن از این کار هیچ خوشش نمی‌یاد.

کاشا با حالتی طعنه‌آمیز و غضب آلود در جوابش گفت:

— فکر کردی برام اهمیتی داره؟

کلی‌ها شانه‌هایشان را بالا انداختند و به دنبال کارشان رفتند. یکی از آن‌ها گفت:

— فقط بهت گفتیم که بدونی.

کاشا همان جا ایستاد تا مطمئن شود هیچ کدامشان برای پس گرفتن نمی‌آیند. بعد رو به من کرد و پرسید:

— تو خوبی؟

— زنده‌ام. این همه وقت کجا بودین؟

— چی؟ حالا که نجات دادم، یه تشکر خشک و خالی هم نمی‌کنی؟

— ممنون. توی این مدت کجا بودین؟

کاشا گفت:

— باید غذا بخوری. دنبالم بیا.

قلاده‌ای را جلو آورد که به دستم بیندازم. اما به او گفتم: «به هیچ وجه.» و راه افتادم.

کاشا جروبحث نکرد. قلاده را انداخت و با هم به سمت خانه‌ی او راه افتادیم. من ضعیف و گرسنه بودم و کمی تلوتلو خوردم اما اهمیتی نداشت. دیگر آزاد شده بودم و لازم نبود برای آزاد شدنم گار بیچاره را بکشم. تا جایی که من می‌دانستم، انتقالم به آن زندان و گرسنگی کشیدنم و بدرفتاری‌هایی که می‌دیدم همگی جزو برنامه‌ای بود که سنت دین ترتیب داده بود تا مرا وادار به قتل یک گار بکند. اگر درست فکر کرده باشم، برنامه‌اش به شکست ختم شده بود. کابوس به پایان رسیده بود.

همان‌طور که می‌رفتیم، متوجه شدم که زندان، کنار محوطه‌ی نگهداری از زن‌زن‌هاست. از محدوده‌ی حصاردار حیوانات گذشتیم و از کنار چند اسب چند مفصلی عبور کردیم که بد نیست بدانید آن‌ها را در شرایطی به مراتب بهتر از شرایط گارها نگهداری می‌کردند. از آن‌جا که بعد از یک ماه به فضای باز آمده بودم زیبایی چشم‌نواز لیاندرا تحسینم را برانگیخت. باور کنید هر جایی در مقایسه با آن سوراخ گارها می‌توانست زیبا به نظر برسد.

سرانجام کاشا که لحن گفتارش بیش‌تر خبری بود تا عذرخواهانه، به من گفت:

— از خیلی وقت پیش سعی می‌کردیم نجاتت بدیم. ولی غیرممکن بود. دارگن با خیلی از تربیت‌کننده‌ها دوسته.

به تلخی گفتم:

— باید بیش‌تر سعی می‌کردین.

کاشا با بدخلقی گفت:

— کی گفته؟ مثل این که یادت رفته که اصلاً برای چی از اون جا سر درآوردی.

برای این بود که من تصمیم گرفتم به جای نجات یک کلی، تو رو نجات بدم. با این دفعه، دو دفعه‌س که جونتو نجات دادم. حالا به جای تشکر، دوقورت و نیمت هم باقیه؟

می‌خواستم با او جروبحث کنم ولی دیدم فایده‌ای ندارد. کاشا اضافه کرد:

— ما حتی نتوانستیم بهت نزدیک بشیم. ناچار بودیم منتظر بمونیم تا وقتی که بیارنت بیرون که...

صدایش به خاموشی گرایید. نمیخواست آن را بر زبان بیاورد. من جمله را برایش تمام کردم و گفتم:

— که کشته بشم. برای چی گارها رو توی چنین زندانی نگه می‌دارند؟ دیگه توی بی‌رحمی و قساوت شورشو در آورده‌ن.

— اون جا زندان نیست. زندان مخصوص کلی‌هاست. تو توی یه طویله بودی. با خشم جواب دادم:

— حالا هر چی. رفتارشون با گارها حتی از رفتارشون با حیوونا هم بدتره. چرا این طوریه؟ برای اینکه بتونن مسابقه‌ی خونین مسخره‌شونو برگزار کنند؟ کاشا در جوابم گفت:

— نه بابا. از گارها استفاده‌های زیادی می‌شه. — مثلاً؟

— مثلاً کارهایی رو انجام می‌دن که برای حفظ و نگهداری لیاندرا ضروریه مثلاً پاکسازی لوله‌های آب و تعویض کریستال‌های نیرو که بالای درخت‌ها هستند. تربیت کننده‌ها بعضی‌هاشونو برای مسابقات قهرمانی تربیت می‌کنند و بعضی‌هاشونو برای کمک به کلی‌های کوری آموزش می‌دن که خودشون نمی‌تونند کارهاشونو انجام بدن. بعضی از گارها به عنوان خدمتکار به خونه‌ها می‌رن و بعضی‌هاشون برای بچه کلی‌ها نمایش بندبازی اجرا می‌کنند. اگر گاری استعداد خاصی نداشته باشد ولی دوست داشتنی باشه، تربیت کننده می‌تونه اونو طوری تربیت کنه که یه حیوون خونگی دست‌آموز بشه. وجود گارها برای لیاندرا خیلی مهمه.

اضافه کردم:

— کار بعضی‌هاشونم اینکه که همدیگه رو بکشند تا تربیت کننده‌ها سرگرم بشن. یا این که غذای تانگ‌ها بشن تا از جون گشت‌زن‌ها محافظت بشه.

کاشا اظهار نظری نکرد. گفتم:

— خلاصه این که گارها برده‌ی شما هستند. کلی‌ها باهاشون مثل موجودات یک بار مصرفی رفتار می‌کنند که باید همه‌ی کارهای کثیف‌تونو انجام بدن. این درست نیست، کاشا، و موضوع اینکه که خودتم اینو می‌دونی. روزی که تازه رسیده بودم این‌جا، دیدم که توی جنگل جون اون گاره رو نجات دادی. تو اون قدرها هم که وانمود می‌کنی سخت‌گیر نیستی.

به نرمی گفت:

— من با خیلی چیزها موافق نیستم. ولی باز هم همه‌ی جنبه‌ها رو در نظر می‌گیرم.

مدتی در سکوت پیش رفتیم. بعد پرسیدم:

— سیجن پیدا شد؟

کاشا جواب نداد و معنایش این بود که مسافر ایلانگ همچنان غایب است. کم‌کم دلم به شور افتاد که مبادا هرگز برنگردد، در این صورت وضعیت من به شکلی کاملاً متفاوت و ترسناک درمی‌آمد. در مسیر باقی‌مانده، دیگر حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. دلم می‌خواست نسبت به کاشا همچنان خشمگین بمانم ولی دیگر نا و رمقی نداشتم. باید می‌پذیرفتم که زودتر از آن نتوانسته‌اند مرا نجات بدهند. به قدری برای نجات از زندان خوشحال بودم که نمی‌توانستم نسبت به کسی خشمگین بمانم. البته به استثنای سنت دین.

وقتی به خانه‌اش رسیدیم، لباس تمیز (و کهنه و پاره) به من داد و با اجازه‌اش از آب جاری حمامش برای شست و شوی بدنم استفاده کردم. شستن چرک و کبره‌ی یک ماهه از روی پوستم، با حس خوشایندی توأم بود. حس ماری را داشتم که پوست‌اندازی می‌کند. بعد از شستن چرک و کثافات بدنم، نگاهی به اندامم انداختم. مثل این بود که یک تُن وزن کم کرده باشم. برای اولین بار در عمرم، تمام بدنم عضله شده بود نه برای این که ورزیده شده باشم بلکه چون چربی‌ی وجود نداشت که عضلاتم را بیوشاند. انگار اندامم را تراشیده بودند... ولی حس

وحشتناکی داشتم. دیگر نمی‌توانستم به خودم نگاه کنم چون بیش از حد یأس آور بود. فوری لباس‌های پاره پوره‌ی تمیز و جدیدم را پوشیدم و نزد کاشا رفتم که در اتاق اصلی خانه‌ی درختی‌اش بود.

وقتی دیدم مادامی که در حمام بودم، برایم میز غذای شاهانه‌ای چیده، از خوشحالی نفسم بند آمد. مرغ سرخ شده، کاسه‌هایی لبالب از میوه‌های تازه‌ی کپک نزده و چندین گرده نان برشته روی میز بود. کاشا تذکر داد:

— غذا تو تندتند نخور. سیستم بدنت هنوز عادت نداره.

به درک که عادت نداشت. داشتم از گرسنگی تلف می‌شدم. پشت میز نشستم و نهایت تلاشم را به کار بستم که مثل خوک‌ها غذا را لعلف نخورم، اما هر چه بیش‌تر می‌خوردم، اشتهایم بیش‌تر می‌شد. بی‌وقفه می‌خوردم و فقط زمانی متوقف می‌شدم که ناچار می‌شدم بادگلویم را خارج کنم که گویی از نوک انگشت پاهایم بالا می‌آمد. بعد از آن دوباره سرگرم خوردن می‌شدم. کاشا در آشپزخانه ماند و گذاشت در آرامش از خوردن غذایم لذت ببرم. طولی نکشید که کاملاً سیر و پر شدم. در واقع غذای زیادی نخوردم چرا که به گمانم معده‌ام به کوچکی یک گردو شده بود. وقتی از خوردن دست کشیدم، هنوز روی میز پر از غذا بود. به فکرم رسیدم که به زور غذاها را بالا بیاورم تا بتوانم یک دل سیر غذا بخورم ولی به نظرم کار احمقانه‌ای بود. حالا بماند که بی‌ادبانه هم بود. بنابر این از غذا خوردن فارغ شدم و بعد از مدت مدیدی از لذت سیری شکمم بهره‌مند شدم.

کاشا که در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود، به من گفت:

— دلم برای پدرم شور می‌زنه. در تمام این مدت بون و یورن به نوبت توی

تونل داخل درخت کشیک می‌دن.

گفتم:

— توی ناودون.

— اونا اطمینان دارن که به طور سحرآمیزی اون جا ظاهر می‌شه. ولی من در

خوش‌بینی اونا شریک نیستم.

کاشا رو به رویم در آن سوی میز نشست. از زمانی که با او آشنا شده بودم، این اولین بار بود که چنین مردد به‌نظر می‌رسید. می‌خواست پاسخ پرسش‌هایش را بگیرد و حس کردم شاید بالاخره مشتاق شنیدن حرف‌هایی شده باشد که باید به او می‌زدم. ممکن بود گار پست و بی‌ارزشی باشم ولی وقتی پای پیدا شدن پدرش در میان می‌آمد، به حرف‌هایم گوش می‌داد. شروع به صحبت کردم و گفتم:

— شاید باورت نشه ولی می‌دونم چه حسی داری. زمانی زندگی منم عادی بود. خانواده‌ی خوب و بی‌نظیری داشتم. مدرسه‌مو دوست داشتم. دوستان فوق‌العاده‌ای داشتم. دیگه از اون بهتر نمی‌شد. یه دایی پرس هم داشتم. یه روز سروکله‌ش پیدا شد و بهم گفت که چون عده‌ای از مردم به کمکم نیاز دارن، باید خونه‌رو ترک کنم. طولی نکشید که فهمیدم زندگیم به اون کاملی که فکر می‌کردم، نبوده.

کاشا پرسید:

— حالا این دایی پرس کجاست؟

فوری فهمیدم که از راه نادرستی پیش رفته‌ام. اما باید صادقانه جوابش را می‌دادم. گفتم:

— خب... راستش، اون فوت کرده.

این چیزی نبود که منتظر شنیدنش بود. اشتباه کردی، بابی. کاشا از جایش برخاست و با نگرانی شروع به قدم زدن کرد. خیلی عجیب و غیرعادی بود که نمی‌توانستم صدای قدم‌هایش بر کف اتاق را بشنوم ولی تعجبی هم نداشت چون او گریه بود. شروع به صحبت کرد و گفت:

— نمی‌دونم چه طوری حرفمو به طرز خوبی بیان کنم.

او را تشویق کردم و گفتم:

— نترس، بگو.

— باشه. برام مهم نیست. اصلاً برام مهم نیست. تمام این داستان‌ها درباره‌ی مسافرها و قلمروها و شیاطین خبیث چرنده و زندگی پدرمو داغون کرده. اون کلی

محترمی بود. قرار بود برای عضویت در شورای کلی‌ها نامزد بشه! اما همین که تونل توی اون درخته رو پیدا کرد، عوض شد. این مأموریت احمقانه تمام فکر و ذکرش شد. زندگیشو بر باد داد. یورن هم خیلی تشویقش می‌کرد! من سعی کردم وادارش کنم که منطقی باشه ولی اون در عوض بهم گفت که من باید روزی جانشینش بشم. سراغ بهترین دوستم، بون، رفتم تا کمک کنه اونو سر عقل بیاریم. ولی بون هم به جای این که به من کمک کنه خودشم جذب این داستان خیالی مسخره شد. سرشونو با قصه‌هایی درباره‌ی جنگ‌های جهان‌های دیگه گرم می‌کنند در حالی که از مشکلات واقعی ایلانگ غافل مونده‌ن.

پرسیدم:

— حالا این مشکلی که می‌گی چی هست؟

رک و پوست کنده گفت:

— داریم از گرسنگی می‌میریم. جمعیت کلی‌ها به سرعت داره زیاد می‌شه. تعداد گارها هم داره زیاد می‌شه. قابلیت ما برای تولید محصولات غذایی متناسب با میزان تقاضا پیش نمی‌ره. الان در طول نسل‌های متوالی، هر چی زمین بایر بوده، تبدیل به مزرعه کردیم و بی‌وقفه توشون کشاورزی می‌کنیم. اما حتی نمی‌تونیم سطح تولید گذشته‌مونو حفظ کنیم چه برسه به این که بخوایم افزایش بدیم. غذایی که امروز برات آماده کردم غذای شاهانه‌ایه که تمام اعضای یک خانواده در طول چند روز مصرف می‌کنند. اگر راهی برای حل این مشکل پیدا نکنیم به زودی همه‌ی افراد جامعه‌ی متمدنمون از گرسنگی می‌میرند. پس منو ببخش که حاضر نیستم به تعقیب یه شیطان خبیث، در ابعاد زمان و مکان بپردازم، آخه وطن خودم در مرز فاجعه قرار داره.

با ملایمت گفتم:

— کاشا، دقیقاً به همین دلیل باید نگران سنت دین باشی. او به قلمروها... یا همون جهان‌هایی می‌ره که دارند به دورمای بحرانی می‌رسند. مثل همین کمبود غذایی که این‌جا توی ایلانگ وجود داره. همین براش ایده‌آله. همین موضوع رو

دست‌آویز قرار داده که کلی‌ها رو ترغیب کنه شکار گارها رو شروع کنند. در حال حاضر، اون عضو شورای کلی‌هاست و تلاش می‌کنه که منشور چهل و شش رو الغاء کنه. کی می‌دونه که این کار چه عواقبی داره؟

کاشا نگاه سریعی به من انداخت و گفت:

— هیچ گاری عضو شورای کلی‌ها نیست.

— برای اینه که اون خودشو به شکل یکی از کلی‌ها در آورده که اسمش تیمبره. این را گفتم ولی پیش از آن که جمله‌ام را تمام کنم نیز می‌دانستم که کاشا حرفم را باور نمی‌کند. خود من هم اگر به چشم خودم ندیده بودم که چه‌طور قیافه‌اش را عوض می‌کند، چنین حرفی را باور نمی‌کردم. تصمیم گرفتم پیش از آن که از گوش کردن به حرفم پشیمان شود، موضوع بحثمان را عوض کنم. پرسیدم:

— تا حالا چیزی مثل «آب سیاه» به گوشت خورده؟

ناباورانه گفت:

— آب سیاه؟ تو کجا شنیدی؟

— گارهای توی زندان می‌گفتند. حالا این آب سیاه چی هست؟

— چیز نیست، اسم یه جاییه.

— برام توضیح بده.

— قصه‌ایه که مال گارهاست. چیز زیادی درباره‌ش نمی‌دونم. ولی شنیده‌م که گارها ازش حرف می‌زنند. اسم جاییه که روزی همه‌ی گارها برای گرفتن پاداش نهایی‌شون به اون جا می‌رن. گفتم:

— بهش می‌گفتن: «وطن».

— معلومه که می‌گن، اونا به چیزی نیاز دارند که اونا رو به زندگی بهتری امیدوار

کنه، درسته؟

— پس یعنی یه جایی مثل سرزمین موعود یا بهشته؟

— نمی‌دونم اینایی که می‌گی چی هستند.

— ولش کن. حالا این آب سیاه کجا هست؟

با خنده‌ی طعنه‌آمیزی گفت:

— واقعیت نداره، پندراگن. یه داستان تخیلیه.

— منظورت اینه که جایی به نام آب سیاه وجود نداره.

— فقط در تخیلات گارها وجود داره.

مانده بودم که چیزهای بیش‌تری به کاشا بگویم یا نه. آیا باید درباره‌ی مکعب‌های کهربایی به او می‌گفتم؟ یا درباره‌ی چیز اسرارآمیزی به نام «واگشت؟» کاشا روزی مسافر ایلانگ می‌شد و من باید به او اعتماد می‌کردم اما هنوز آن روز نرسیده بود. تصمیم گرفتم با احتیاط به صحبت‌مان ادامه بدهم.

— فکر نکنم کلی‌های نگهبان، آب سیاه رو یه چیز تخیلی بدونند. وقتی توی زندان بودم، یکی از گارها شروع به حرف زدن درباره‌ی آب سیاه کرد. یکی از کلی‌ها به طور غیرمنتظره داخل شد و گاره رو برد پیش بازجوها.

کاشا طوری که انگار خبر غیرمنتظره‌ای شنیده باشد، یکدفعه ایستاد و گفت:

— یکی از کلی‌ها گاره رو برد پیش بازجوها تا ازش درباره‌ی آب سیاه، بازجویی کنند؟ سر در نمی‌یارم.

پرسیدم:

— بازجوها دیگه چه کسانی‌اند؟

— بخشی از پلیس امنیتی. هر کسی رو که فکر کنند داره آرامش عمومی رو برهم می‌زنه، ازش بازجویی می‌کنند. اگر فکر می‌کنی اون تربیت‌کننده‌هایی که گارها رو وادار به جنگ باهم می‌کنند افراد بی‌رحمی هستند پس اگر بازجوها رو ببینی چی می‌گی. اونا سنگدل و خبیثند. هیچ وقت روش‌هاشونو قبول نداشتم. ولی اونا از گارها بازجویی نمی‌کنند.

— حالا دیگه می‌کنند. الانم می‌خوان اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی آب سیاه به دست بیان.

کاشا سعی می‌کرد مطلب را هضم کند. در نظرش بی‌معنی بود و از نظر من از

آن هم بی‌معنی‌تر بود. حس می‌کردم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و نفوذ سنت دین را در این مسائل به وضوح تشخیص می‌دادم. صدای کسی از بیرون آمد:

— کاشا!

لحظه‌ای بعد، بون وارد شد. کاشا به صدای بلند گفت:

— بون! من پندراگنو نجات دادم.

بون مرا دید اما واکنشی نشان نداد. اگر هم از فرارم خوشحال بود، خوشحالی‌اش را نشان نمی‌داد. بون این‌طوری نبود. مدت زیادی نبود که او را می‌شناختم ولی به قدری بود که بدانم مشکلی برایش پیش آمده است. بی‌آن که به چشم هیچ یک از ما نگاه کند، آهسته به داخل اتاق آمد. کاشا پرسید:

— چی شده؟ مریض شدی؟

بون نشست و به میز خیره ماند. معلوم بود گریه کرده است. کاشا نعره زد:

— بون! چه مشکلی پیش اومده؟

بون رو به روی من بود. به‌نظر می‌رسید ترسیده و کمی گیج شده باشد. نمی‌دانم چرا لحظه‌ای که به چشم‌هایش نگاه کردم دقیقاً فهمیدم که از چه چیزی ناراحت است. شاید برای این که از امر گریزناپذیری خبرآورده بود. همان چیزی که باید اتفاق می‌افتاد. امیدوار بودم اشتباه کرده باشم، اما با یک نگاه به بون دانستم که اشتباهی در کار نیست. برایش سر تکان دادم که او را دلگرم کنم و بدانم که او را درک می‌کنم. بون رویش را از من برگرداند و به کاشا نگاه کرد. چشم‌های کاشا گرد شده بود و بی‌صبرانه منتظر جوابش بود. بون با صدای گرفته‌ای شروع به صحبت کرد و گفت:

— کاشا، من سیجنو پیدا کردم.

کاشا با حالت هیجان‌زده‌ای پرسید:

— راست می‌گی؟ اون کجاست؟

— اون مرده.

لازم نبود چیز دیگری بگوید. بقیه‌ی چیزها جزئیات ماجرا بودند. همه‌چیز

۲۵۶ پندراگن
می‌توانست مهم باشد ولی نه به مهمی واقعیت گریزناپذیری که با آن روبه‌رو شده
بودم.

سیجن مرده بود.
کاشا مسافر ایلانگ شده بود.

روزنگاشت ۱۷ (ادامه)

ایلانگ

جسد سیجن در دهانه‌ی ناودان بود.

یک ساعت بعد از شنیدن خبر بدی که بون آورده بود، چهار نفری بالای سر
مسافر سابق ایلانگ ایستاده بودیم و او را نظاره می‌کردیم. من بودم و بون و یورن
و صد البته کاشا. دخترش. سیجن گربه‌ی درشت هیكلی بود. بیش‌تر موهای تنش
به خاکستری گراییده بود و خال‌های سفید بسیاری نیز داشت. حتی از جسدش نیز
معلوم بود که موجود باصلابتی بوده است. ولی دیگر نبود. ساکت و آرام، آن‌جا
ایستاده بودیم. فکر کنم همه منتظر بودیم که کاشا شروع به صحبت کند. نگاه
سریعی به او انداختم و دیدم اشک در چشم‌هایش حلقه زده است. ولی دختر قوی
و مقاومی بود. اصلاً کنترلش را از دست نداد. او پرسید:

— چه طور شد که فوت کرد، یورن؟

گره‌ی پیر آهی کشید و گفت:

— نمی‌دونم. همون طور که گفتم، این‌جا رو به قصد زمین دوم ترک کرد که دنبال پندراگن برگرده. وقتی به ناودون برگشت، فوت کرده بود. خبر ندارم که اون‌جا چه اتفاقی براش پیش اومده.

بون به سرعت جسد را واری کرد که ببیند اثری از جراحت پیدا می‌کند. ولی هیچ چیزی ندید.

کاشا به من نگاه کرد و گفت:

— تو گفتی اون جایی که زندگی می‌کنی با کلی‌ها مثل گارها رفتار می‌کنند. چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟
در جوابش گفتم:

— تنها حدسی که می‌زنم اینه که اگر سیجن به شهر زادگاهم می‌رفت، سعی می‌کردند اونو بگیرند. احتمالاً داروی بیهوش کننده بهش شلیک می‌کردند تا به خواب بره. اگر هم هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نداشتند با تفنگ بهش شلیک می‌کردند که خیلی خطرناک‌تره ولی هیچ اثر زخمی نداره. فکر نمی‌کنم توی زمین دوم مرده باشه.

کاشا در تلاش برای کنترل احساساتش گفت:

— ولی وقتی از این‌جا رفت زنده بود در حالی که حالا مرده.

خیلی دلم براش می‌سوخت. می‌دانستم از دست دادن عزیزان، آدم را به چه حال و روزی می‌اندازد. این را هم می‌دانستم که چه در پیش رو دارد. از روی همدردی به او گفتم:

— کاشا، نمی‌دونم چه طوری فوت کرده، اینم می‌دونم که تو به مبارزه با سنت دین اعتقادی نداری ولی بهت اطمینان می‌دم که واقعیت داره. فوت پدرت اینو ثابت می‌کنه.

کنار سیجن زانو زدم و به آرامی گردنبد درهم بافته‌اش را در آوردم. حلقه‌ی

آویخته از آن، همان انگشتر مسافری‌اش بود. آن رو جلوی کاشا نگه داشتیم که آن را ببیند و گفتم:

— حالا دیگه تو مسافر ایلانگی، ازت نمی‌خوام که اعتقاداتو عوض کنی، ولی ازت می‌خوام که به ما کمک کنی جلوی سنت دین رو بگیریم.
کاشا گفت:

— چرا باید چنین کاری بکنم؟

— برای این که پدرت اینو می‌خواست و من بهت قول می‌دم که سنت دین توی مرگ پدرت دست داشته. اگر دنبال عدالت باشی، به ما می‌پیوندی.
کاشا به انگشتر آویخته از بند گردنبد نگاه کرد. نگاه سریعی به یورن انداخت. یورن با حرکت آرام سرش او را دلگرم کرد. به بون نگاه کرد. بون نیز به او لبخند ملایمی زد. کاشا با تردید و احتیاط دستش را دراز کرد و انگشتر را گرفت و نگین درشت خاکستری رنگ و علامت‌های دورش را با دقت نگاه کرد و گفت:

— من فقط چیزهایی رو که می‌بینم، باور می‌کنم. همه‌ی چیزهایی رو که درباره‌ی تو شنیده‌م، پندراگن، باید با ایمان و اعتقاد باور کنم. ولی پدرم مرده و این برام از هر چیزی واقعی‌تره.

نگاه‌گزنده‌ای به من کرد و ادامه داد:

— هر کاری که بکنم به خاطر اونه، نه به خاطر تو. به خاطر یورن و بون و به مأموریت بیخود و مزخرف هم نیست. اگر اینو بفهمی، کمکت می‌کنم.
پاسخ ساده‌ام این بود:

— می‌فهمم.

بعد انگشتر را روی زمین خاکی انداخت و با نفرت و انزجار گفت:

— ولی مسافر نیستم.

بون و یورن به من نگاه کردند که ببیند چه واکنشی نشان می‌دهم. نه از کوره در رفتم نه هیچ چیز دیگری. تنها کاری که کردم این بود که خم شدم و انگشتر را برداشتم و گفتم:

— هر طور میلته.

خاک روی انگشتر را پاک کردم و آن را به دو انگشتر دیگری افزودم که با بندی از گردنم آویخته بودم.

لحظه‌ی پر تشیی بود. یورن سکوت را شکست و گفت:

— سیجن بهترین دوستم بود و من دستیارش بودم. ممکنه پیر شده باشم ولی هنوز به درد بخورم.

گفتم:

— حتماً همین طوره.

یورن گفت:

— خوبه. اول باید به جسدش رسیدگی کنیم. بعد می‌تونیم بریم سراغ سنت دین.

با تلاش زیادی جسد سیجن را از غار زیرزمینی به جنگل منتقل کردیم تا با ارابه‌ی زن‌زداری که منتظرمان بود او را ببریم. با آن ارابه‌ی زن‌زدار به درخت ناودان رفته بودیم چون می‌دانستیم که باید جسد سیجن را با خود برگردانیم. با ملایمت جسد گریه‌ی بزرگ را در ارابه گذاشتیم و با احترام پارچه‌ای روی آن کشیدیم و سفر دور و درازمان به لیاندرا را آغاز کردیم. پرسیدم:

— مراسمی هم برگزار می‌شه؟ مراسم تدفین چی؟

یورن برام توضیح داد:

— مراسم داریم ولی ما توی ایلانگ اجساد رو دفن نمی‌کنیم. باید جسدها رو

بسوزونیم تا از شر تانگ‌های مردارخوار در امان بمونند.

بون یادآوری کرد:

— مثل دست گانی.

یورن اضافه کرد:

— بله، مثل دست گانی. چه قدر تعجب کردم که بعد از حمله‌ی تانگی به گانی،

دستش پیدا شد. فکر می‌کردم تانگه اونو خورده باشه.

یورن سرش را پایین انداخت و ساکت شد انگار از این حرف‌ها ناراحت شده بود. من هم از این موضوع دل‌خوشی نداشتم. کل این موضوع ناراحت کننده و زننده بود. همان بهتر که تا پایان سفرمان دیگر با هم حرف نزدیم. هر چند که از بس حواسم به این بود که تانگ‌ها به ما حمله نکنند، فرصتی برای حرف زدن باقی نمی‌ماند. خوشبختانه به هیچ تانگی برنخوردیم. فکر کنم برای شانس‌ی که آوردیم باید خدا را شکر می‌کردم چون آن اواخر جز بدشانسی چیزی نصیبم نشده بود.

وقتی به لیاندرا برگشتیم، من در مدتی که بقیه به امور مربوط به جسد سیجن رسیدگی می‌کردند، در خانه‌ی کاشا ماندم. من هم می‌خواستم همراهشان بروم ولی همگی متوجه شدیم که توضیح دادن درباره‌ی علت حضور یک گار در آن میان، کار دشواری است. در این فرصت توانستم به افکارم سرو سامان بدهم، چیزی بخورم و نوشتن روزنگاشتم را شروع کنم. البته نتوانستم چیز زیادی بنویسم. همین که شروع به نوشتن کردم کله‌پا شدم و خوابم برد. بدمن واقعاً به چنین خوابی نیاز داشت. آخرین چیزی که به یاد دارم این بود که وقتی قلمم را زمین گذاشتم که استراحتی بکنم، هوا هنوز روشن بود. زمانی بیدار شدم که هوا کاملاً تاریک شده بود و بون با حالتی هیجان‌زده تکانم می‌داد که بیدارم کند.

در حالی که درست و حسابی نمی‌توانست جلوی احساساتش را بگیرد، به من گفت:

— پندراگن، همین الان باید با من بیای!

با حالتی گیج و متنگ پرسیدم:

— هان، چی شده؟

کاشا گفت که زود باید با خودم ببرمت.

در حالی که می‌کوشیدم زودتر مغزم را به کار اندازم، از او پرسیدم:

— چرا؟ مگه چی شده؟

دستم را گرفت و کمک کرد که از جایم بلند بشوم و گفت:

— درباره‌ی آب سیاهه.

ناگهان آدرنالین با شدت تمام وجودم را فراگرفت. یک دفعه خواب از سرم پرید. بون دیگر منتظر من نماند و از خانه‌ی درختی بیرون دوید، اما هیچ اشکالی نداشت چون من هم آماده‌ی رفتن بودم. خودم را به او رساندم و دوان دوان از چند پل درختی عبور کردیم. به دستم قلاده نیست و من هم این موضوع را به او یادآوری نکردم. شب شده بود و کلی‌های زیادی آن اطراف نبودند که ما را ببینند. همان‌طور که می‌دویدم، پرسیدم:

— داریم کجا می‌ریم؟

بون در جوابم گفت:

— کاشا دوستان زیادی داره که دست اندر کار حکومتند. اون فهمیده که بازجوها دارند از گارها درباره‌ی آب سیاه بازجویی می‌کنند. باید عجله کنیم.

عالی شد. کاشا هنوز مسافر نشده داشت به ما کمک می‌کرد. خیلی درباره‌ی آب سیاه کنجکاو شده بودم. نه به این دلیل که به نظرم داستان جالبی باشد بلکه چون کلی‌ها به آن علاقه نشان می‌دادند. چند دقیقه بعد، به درختی رسیدیم که شورای کلی‌ها در آن برگزار می‌شد. بون مرا سوار آسانسوری کرد که ما را به ارتفاعی بسیار بالاتر از جایی برد که ابتدا بودیم. آن گاه به زمزمه گفت:

— دیگه ساکت باش. ما نباید این‌جا باشیم.

مرا به گذرگاهی برد که درخت را دور می‌زد تا به دری رسیدیم. در به راهروی تاریکی راه داشت که دور تا دور درخت امتداد می‌یافت. با سرعت و بی‌سروصدا به راهنمان ادامه دادیم تا به کاشا برخوردیم. داشت از پنجره‌ی کوچکی بخش مرکزی درخت را نگاه می‌کرد.

بون به صدای بلندی گفت:

— رسیدیم!

کاشا با اخم به او گفت:

— هیس!

آهسته به کاشا گفتم:

— چه خبر شده؟

جلو رفتم که از پنجره کوچک نگاهی به داخل بیندازم ولی کاشا جلوی مرا گرفت و با حالت هشدارآمیزی به من گفت:

— باید آمادگی برای دیدن این صحنه رو داشته باشی، صحنه‌ی ناخوشایندیه. گفتم:

— باشه، آماده‌م کن.

به سردی گفت:

— هیچ راه بهتری برای توضیحش وجود نداره. دارن یه گارو شکنجه می‌کنن. متأسفانه اگر چیزی رو که می‌خوان بدوندن بهشون نگه، زنده نمی‌مونه. شاید هم بگه.

پرسیدم:

— اونا چی رو می‌خوان بدونن؟

جواب داد:

— می‌خوان بدونن آب سیاه کجاست.

بون با صدای کمابیش بلندی گفت:

— پس واقعیت داره.

اما فوری با دست پشمالویش جلوی دهانش را گرفت و با حالتی عذرخواهانه شانهاش را بالا انداخت. کاشا جواب داد:

— ظاهراً از نظر بازجوها واقعیت داره. آماده‌ای؟

گفتم:

— بله.

نفس عمیقی کشیدم و دزدانه از حفره‌ی کوچک نگاه کردم. از قرار معلوم، به هیچ وجه آمادگی پیدا نکرده بودم.

ما کاملاً بالای سرشان بودیم و از لابه‌لای شکاف‌های باریکی در نزدیکی

سقف آن منظره را می‌دیدیم. احتمالاً در جایگاه نظارت ویژه‌ی کسانی بودیم که دل آن رانداشتند که از نزدیک شاهد ماجرای باشند که آن پایین اتفاق می‌افتاد. من هم از همان افراد بودم. زیر سقف، اتاق بزرگی بود که وسط آن میزی گذاشته بودند. گاری را که از زندان به خاطر داشتیم به میز بسته بودند. از کمر به بالا لخت بود. وقتی صدها بریدگی خون‌آلود روی سر و سینه و دست‌هایش را دیدم، حالم بد شد. دو کلی در اتاق بودند. یکی با تسمه‌ی باریکی که صدای تیز و زننده‌ای ایجاد می‌کرد، گار را شلاق می‌زد. گار بیچاره از درد فریاد می‌کشید. ضربه‌ی شلاق، بریدگی خون‌آلودی بر سینه‌اش برجا گذاشت. تا پیش از آن هرگز چنین رفتار بی‌رحمانه‌ای را ندیده بودم و امیدوار بودم بعد از آن هم نبینم.

کلی به آرامی گفت:

— اگر به ما بگی آب سیاه کجاست همه‌ی اینا تموم می‌شه.

گار ناله می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت. اگر هم می‌دانست آب سیاه کجاست، حرفی نمی‌زد.

به زمزمه به کاشا گفتم:

— قانونی ندارین که این کارو منع کرده باشه؟

— خب راستش... نه. اونا حیوونند. مثل کلی‌ها ازشون محافظت نمی‌شه.

در حالی که از بلند شدن صدایم جلوگیری می‌کردم، با خشم در جوابش زمزمه کردم:

— هیچم حیوون نیستند! حتی اگر هم بودند، این موضوع شکنجه‌ی اونا رو توجیه نمی‌کرد.

بون گفت:

— اوه اوه اوه. موضوع جالب‌تر شد.

دوباره به اتاق شکنجه نگاه کردم. آنچه دیدم آنچنان غافلگیرم نکرد. فقط تأیید بی‌کم و کاستی بود بر وجود آب سیاه و توجه من به آن. کلی‌یی که بالای سر گار رفت کسی نبود جز تیمبر. زیر لب گفتم:

— سنت دینه.

کاشا به زمزمه گفت:

— نه، اون سنت دین نیست. اون تیمبره و عضو شورای کلی‌هاست.

در حالی که از آن مسافر شیطان صفت چشم برنمی‌داشتم، در جوابش گفتم:

— اونم می‌خواد شما چنین فکری بکنید. قبلاً سعی کردم بهت بگم. اون می‌تونه خودشو به هر شکلی که بخواد در بیاره.

بیش از این توضیحی ندادم. آن لحظه، لحظه‌ی مناسبی نبود که بخواهم درباره‌ی روش‌های شیطانی سنت دین برای کاشا توضیح بدهم. کلی‌ها را دیدم که عقب رفتند و از قربانی شکنجه‌گاشان دور شدند تا سنت دین جلو بیاید. چیزی را جلوی گار نگه داشت تا آن را ببیند.

تیمبر با صدای آرام و دوستانه‌ای گفت:

— این چیه؟

یکی از آن مکعب‌های کهربایی بود. می‌دانستم که این مکعب‌ها ربطی به آب سیاه دارند ولی نمی‌دانستم چه ربطی می‌توانند داشته باشند. سنت دین هم نمی‌دانست. اما آن قدر برایش مهم بود که برای فهمیدن این موضوع گار بیچاره را شکنجه بدهد. با حالت تسلی بخشی به گار گفت:

— به من بگو این چیه تا از درد کشیدن خلاص بشی.

هول و هراس در چشم‌های گار موج می‌زد. حتی از آن‌جا که ما بودیم معلوم بود که می‌لرزد. به آسانی می‌توانست چیزی را که تیمبر می‌خواست بداند به او بگوید اما همچنان ساکت ماند. چه شجاعتی.

تیمبر خم شد و از گار پرسید:

— به من بگو، کی می‌رین به وطنون؟

اتفاق عجیبی افتاد. گویی همین که گار واژه‌ی «وطن» را شنید، همه‌ی دردهایش به پایان رسید. این واژه اثر آرام‌بخشی بر او داشت. به تیمبر نگاه کرد، مستقیم در چشم‌هایش، و خندید. معنای «وطن» در ذهن او هر چه بود چنان

نیرویی به او داد که برای تیمبر گران تمام شد. حرکت گستاخانه‌ای که اصلاً هوشمندانه نبود. سنت دین خوشش نمی‌آمد کسی به او بی‌مهری کند. اتفاقی که بعد از آن افتاد حتی کلی‌ها را نیز در اتاق شکنجه غافلگیر کرد.

تیمبر با خشم و غضب به گار دستور داد:

— بگو دیگه!

ناگهان خنده بر لب گار خشک شد. بدنش نیز سفت و منقبض شد. نگاه سریع و شگفت‌زده‌ای به سنت دین انداخت. نگاهشان در هم تلاقی کرد و آهسته آهسته پشت گار به صورت خمیده در آمد گویی می‌کوشید بار سنگینی را بر پشتش تحمل کند. کلی‌ها با حالتی پرسشگرانه به هم نگاه می‌کردند. نمی‌دانستند چه پیش آمده است. کاشا پرسید:

— چی شد؟

با حالت غم‌زده‌ای گفتیم:

— سنت دینه. کار اونه.

گار بیچاره به تسمه‌هایی فشرده می‌شد که او را به نیمکت بسته بودند. تمام بدنش از شدت این فشار سرخ شده بود. از میز کمی فاصله گرفت و با غلبه بر جاذبه‌ی زمین اندکی بالا رفت.

تیمبر که کنترلش را از دست داده بود، نعره‌زنان گفت:

— آخه بگو این آب سیاه چیه!

گار از شدت درد فریاد کشید. دو کلی عقب عقب رفتند. کاملاً مطمئن بودم که هرگز به عمرشان چنین صحنه‌ای را ندیده‌اند. دلم نمی‌خواست آن صحنه را ببینم ولی چاره‌ای نبود. کاشا هم حال مرا داشت. این اولین درسی بود که درباره‌ی وسعت و عمق شرارت‌های سنت دین می‌گرفت. سرانجام گار فریاد دلخراش و پر عذایی کشید. صدای تهوع‌آور شکستن چیزی را شنیدم و بعد بدن گار سست و بی‌جان شد و دوباره روی میز افتاد. یکی از کلی‌ها گردن گار را لمس کرد و با تعجب گفت:

— چه طوری این اتفاق افتاد؟ اون مرده!

تیمبر با خشم و ناراحتی فریاد زد:

— نه!

بعد گلوی کلی را گرفت و فریاد زنان گفت:

— اگر زودتر سر در نیاری که این مکعب چه کاری انجام می‌ده، نفر بعدی که

روی این تخت می‌خوابه خودتی.

کلی وحشت‌زده با لکنت گفت:

— ب... بله، فهمیدم.

تیمبر او را به کناری پرت کرد و با جوش و خروش از اتاق بیرون رفت. از جلوی پنجره کنار آمدم و به کاشا نگاه کردم. حسابی شوکه شده بود. بون گوشه‌ای خم شده بود و بالا می‌آورد. البته استفراغش به هیچ وجه مثل بچه‌گره‌های نازنازی نبود. کم مانده بود دل و روده‌اش بالا بیاید.

در حالی که می‌کوشیدم از لرزش صدایم جلوگیری کنم، به کاشا گفتم:

— به دنیای اعجاب‌انگیز سنت دین خوش اومدی. از نظرت به قدر کافی واقعی بود؟

کاشا یک قدم عقب رفت و گلوش را صاف کرد. سعی کرد با آرامش حرف بزند ولی با صدای لرزانی گفت:

— باید برم به خونه‌ی پدرم. اگر تو هم می‌یای، قدمت روی چشم. بلکه بتونیم اون جا چیز به درد بخوری پیدا کنیم.

گفتم:

— فکر خوبیه.

باید از آن‌جا بیرون می‌رفتم. عرق کرده بودم و می‌لرزیدم. بوی استفراغ بون هم قابل تحمل نبود. به سرعت از درخت خارج شدیم و به سمت دیگری از لیاندرا رفتیم که خانه‌ی سیجن در محدوده‌ی آن بود. هیچ کدامان حرفی نزدیم. فکر کنم همگی شوکه بودیم. از خودم که مطمئنم. خیلی دلم می‌خواست بدانم که آیا

بون بعد از دیدن آن صحنه‌ی هولناک هنوز هم برای مبارزه با سنت دین شور و شوق دارد یا نه. وقتی به خانه‌ی درختی سیجن رسیدیم، یورن بیرون خانه منتظرمان بود. کاشا پرسید:

— این جا چی کار می‌کنی، یورن؟

کلی پیر جواب داد:

— نمی‌خواستم پیش از اومدن تو وارد خونه بشم.

کاشا گفت:

— چرند نگو. تو هم مثل یکی از اعضای خانواده‌ی مایی.

یورن لبخند غمزده‌ای زد. با رفتن سیجن، خانواده‌شان کوچک شده بود. همگی وارد خانه شدیم و دیدم چیدمان خانه‌ی سیجن شباهت زیادی به خانه کاشا دارد.

بون با هیجان خاصی گفت:

— باورت نمی‌شه الان شاهد چه صحنه‌ای بودیم. بازجوها داشتند یه گاره رو شکنجه می‌کردند که بفهمند آب سیاه کجاست.

یورن با تعجب پرسید:

— آب سیاه؟ سیجن هم از آب سیاه حرف می‌زد. ظاهراً فکر می‌کرد واقعیت داره.

بون گفت:

— گارها هم همین فکر می‌کنند.

اضافه کردم:

— سنت دین هم همین‌طور فکر می‌کنه.

یورن با تعجب پرسید:

— سنت دین؟ اونم اون جا بود؟ پیش بازجوها؟

جواب دادم:

— بله. خودشو به شکل یه کلی به نام تیمبر درآورده.

یورن با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

— بون بهم گفت. حتی فکرشم وحشتناکه که اون تونسته توی شورای کلی‌ها نفوذ کنه. برای چی به آب سیاه علاقه پیدا کرده؟
گفتم:

— این چیزیه که منم دلم می‌خواد بدونم.

کاشا یک کلمه هم حرف نزد. تمام مدت نگاهش به ما بود و سعی می‌کرد از حرف‌هایمان سر در بیاورد. بون پرسید:

— راستی این مکعب‌های قهوه‌ای کوچولو چیه که گارها دارند؟ سنت دین به اونا هم خیلی علاقه نشون می‌داد.

یورن گفت:

— شاید پدرت برامون جوابی گذاشته باشه.

بله؟ حالا نوبت من بود که گیج بشم. پرسیدم:

— منظورت چیه؟

کاشا از لای چین لباسش کلید چوبی کوچکی در آورد و گفت:

— آخرین باری که پدرمو دیدم اینو بهم داد. گفت که اگر بلایی سرش اومد، به این احتیاج پیدا می‌کنم.

کاشا به سراغ میز آشپزخانه‌ی سیجن رفت و آن را کنار کشید و ما نیمکتی را دیدیم که در دیوار جا سازی شده بود. دستش را زیر قسمتی از نیمکت کشید که روی آن می‌نشینند تا سرانجام سوراخ کوچکی را یافت و برایمان توضیح داد:

— پدرم ارزشمندترین چیزهاشو این جا نگه می‌داشت.

کلید را در سوراخ فرو کرد و چرخاند تا صدای باز شدن قفلی به گوش رسید. کاشا رویه‌ی نیمکت را بلند کرد و معلوم شد در زیر آن بخشی توخالی وجود دارد. فقط یک چیز داخل آن بود. جعبه‌ای چوبی بود که کمابیش هم اندازه‌ی جعبه‌ی جواهرات مادرم بود. می‌خواستم درباره‌ی این که سیجن چیزهای ارزشمند زیادی نداشته اظهار نظر کنم ولی متوجه شدم که کار درستی نیست. کاشا جعبه را

برداشت، روبه‌ی نیمکت را سرجایش برگرداند و صندوق کوچک را روی میز گذاشت. چشمم به کاغذ تا شده‌ای افتاد که روی جعبه بود. کاشا تایی کاغذ را باز کرد و یادداشت را به صدای بلند خواند:

— برای دخترم، کاشا.

کاشا نگاه عصبی و سریعی به همه‌ی ما انداخت و بعد جعبه را باز کرد. یادداشت دیگری را برداشت که روی چیزهای دیگر بود. ابتدا خودش آن را خواند. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. هیچ یک از ما چیزی نگفتیم. نباید هم می‌گفتیم. کاشا بینی‌اش را بالا کشید و صاف ایستاد و رو به ما کرد و گفت:

— همه‌تون باید اینو بشنوین.

آن گاه به صدای بلند شروع به خواندن نامه کرد:

«کاشای عزیزم، حالا که در حال خواندن این نامه هستی من دیگر مرده‌ام. خواهش می‌کنم به خاطر من غصه نخور. این همان اتفاقی است که باید می‌افتاد. می‌دانم که به مسافرها و ما موریتمان اعتقادی نداری. به تو حق می‌دهم. اما متأسفانه به زودی خواهی فهمید که همه‌ی این چیزها واقعیت دارند. ایلانگ در معرض خطری جدی است. اگر سنت دین به خواسته‌اش برسد و موفق شود نسل گارها را نابود کند. وطنمان ویران خواهد شد. گرچه شاید به سادگی باور نکنی ولی نابودی ایلانگ در مقایسه با پیامدهای بعدی آن، هیچ است. سنت دین نباید موفق شود. اگر نخواهی به تقدیرت تن بدهی و مسافر بشوی، کاملاً تو را درک می‌کنم. این منم که مقصرم. به قدر کافی تلاش نکردم که تو را برای قبول این مسئولیت آماده کنم. اما از تو خواهشی دارم که نباید آن را رد کنی. روزی گاری خواهد آمد که نامش پندراگن است...»

کاشا به من نگاه کرد. من هم در سکوت به او خیره شدم اما از ته دل می‌خواستم فریاد بزنم که: «بقیه‌شو بخون!» کاشا به خواندن نامه ادامه داد:

«محتویات این جعبه را در اختیار او بگذار. ای کاش درباره‌ی نقشه‌های شیطانی سنت دین چیزهای بیشتری می‌دانستم ولی در کمال تأسف باید بگویم که چیز بیشتری نمی‌دانم. تنها چیزی که کشف کرده‌ام این است: افسانه‌ی آب سیاه گارها حقیقت دارد. چنین جایی وجود دارد. این را می‌دانم چون خودم به آن جا رفته‌ام.»

وای! با این جمله، نامه تکان دهنده‌تر از پیش شد. همه با هم نگاه‌هایی رد و بدل کردیم و کاشا به خواندن ادامه داد:

«من معتقدم که آب سیاه محور اصلی نقشه‌های سنت دین است. رکن اصلی برنامه‌های مسافری به نام گانی هم هست. او در آب سیاه منتظر پندراگن است.»

صاف ایستادم. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. گانی زنده بود.

«باید به پندراگن کمک کنی که به آب سیاه برود. این خواهشی است که از تو دارم. از تو خواهش می‌کنم و دوباره خواهش می‌کنم که به خواسته‌ام احترام بگذاری. دخترم، به تو افتخار می‌کنم ولی بیش از آن، از صمیم قلبم دوست دارم.»

کاشا نامه را کنار گذاشت. هیچ کس نمی توانست حرفی بزند. سیجن از فراسوی مرگ آمده بود تا وظایفش در مقام یک مسافر را به انجام برساند. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که ای کاش او را دیده بودم و می شناختم. دومین چیزی که به فکرم رسید همان چیزی بود که بون بر زبان آورد. او پرسید:

— خب حالا توی جعبه چی هست؟

کاشا دستش را در جعبه کرد و تکه کاغذ دیگری در آورد. لحظه ای به آن خیره شد گویی آنچه را می دید، باور نمی کرد. با ملایمت از او پرسیدم:

— اون چیه، کاشا؟

کاغذ را به دستم داد و دیدم روی آن علامت ها و شماره های دست نویسی به چشم می خورد که معنای مشخصی ندارد. گفتم:

— من از این سر در نمی یارم.

یورن کاغذ را گرفت و نگاه سریعی به آن انداخت و لبخندی زد و گفت:

— یعنی ممکنه؟

کاشا جواب داد:

— فکر کنم باشه.

من که می خواستم سر دریاورم، پرسیدم:

— چی باشه؟

یورن جواب داد:

— این یه نقشه ست. به نظر من، چیزهایی که سیجن نوشته مسیر آب سیاه رو

نشان می ده.

بون فریاد زد:

— آره!

چنان غافلگیر شده بودم که نفسم در نمی آمد. اطلاعاتی به دست آورده بودیم که سنت دین به شدت مشتاق به دست آوردنش بود. یا بهتر بگوییم، به چنگ

آوردنش. گار بیچاره ای را زیر شکنجه کشت تا اطلاعاتی را به دست آورد که آن لحظه در دست ما بود.

یورن گفت:

— یه چیز دیگه هم توی جعبه هست.

کاشا برگه های لوله شده ای را در آورد که با نخ چند لایی محکم بسته شده بودند. کاغذهای لوله شده را باز کرد و روی آن را خواند: «روزنگاشت شماره ی یک، ایلانگ.»

با شوق و ذوق گفتم:

— روزنگاشت سیجنه!

دیگر کم و کسری نداشتیم. حالا از همه ی اطلاعاتی که این مسافر پیشین به دست آورده بود، بهره مند می شدیم؛ می دانستیم گانی کجاست؛ و بالاخره چند قدم از سنت دین جلو افتاده بودیم. از زمانی که به ایلانگ آمده بودم این اولین باری بود که حس کردم می توانیم در این مبارزه پیروز باشیم. اما پرسش مهمی وجود داشت که باید پاسخ آن را می گرفتیم. گفتم:

— کاشا؟ موضع تو چیه؟

کاشا لحظه ای به فکر فرو رفت، نگاه سریعی به یادداشت پدرش انداخت و گفت:

— من تو رو به آب سیاه می رسونم، پندراگن.

این روزنگاشت را همین جا تمام می کنم. حالم خیلی بهتر است هر چند که تجربه ی تبدیل شدنم به حیوانی در قفس، تا آخر عمر با من خواهد ماند. می خواهم با یادآوری آن خاطرات، نیروی لازم برای نجات گارها از گزند سنت دین را به دست آورم. هر چه تا به حال رنج و عذاب کشیده اند، کافی است. فردا من و کاشا و یورن به آب سیاه می رویم. به این نتیجه رسیدیم که بهتر است بون در لیاندرها بماند و مراقب باشد که میان سنت دین و شورای کلی ها چه

چیزهایی پیش می‌آید. بلکه بتواند اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی نقشه‌هایش برای گارها به دست آورد.

این روزنگاشت را با این امید تمام می‌کنم که کاشا عاقلانه و منطقی رفتار کند. اگر اوضاع رو به وخامت برود، چاره‌ای جز تکیه کردن به او ندارم و با توجه به تاریخچه‌ی حوادثی که پشت سر گذاشته‌ایم، همیشه همه‌چیز رو به وخامت می‌رود. می‌توانم بگویم که این وخامت شامل خود قلمرو نیز می‌شود. دفعه‌ی بعد که برایتان می‌نویسم، خبرهایی از گانی خواهم داشت. امیدوارم خبرهای خوبی باشند.

امیدوارم خوب باشید. به یاد من هم باشید. اگرچه می‌دانم نیازی به یادآوری نیست ولی... سوار ناودان نشوید. معلوم نیست اگر سوار شوید چه اتفاقی خواهد افتاد.

کلرال

«امیدوارم خوب باشید. به یاد من هم باشید. اگرچه می‌دانم نیازی به یادآوری نیست ولی... سوار ناودان نشوید. معلوم نیست اگر سوار شوید چه اتفاقی خواهد افتاد.»

مارک که روزنگاشت شماره هفده بابی را با صدای بلند برای کورتنی و اسپیدر می‌خواند، آن را زمین گذاشت. قیافه‌ی همه‌شان درهم و ناراحت بود.

مارک با قیافه‌ای جدی پرسید:

— یعنی ما اشتباه کردیم که اومدیم این‌جا؟

کورتنی با اطمینان گفت:

— نه! بابی همه‌ی ماجرا رو نمی‌دونه. دیدین که جسد تانگ‌های مرده توی مزارع افتاده بود؟ همه‌ش جور در می‌یاد. همون سم کلراله! شرط می‌بندم سنت دین داره سعی می‌کنه آب سیاه رو پیدا کنه تا با اون سم اون جا رو هم آلوده کنه.

مارک پرسید:

— نظر تو چیه، اسپیدر؟

اسپیدر جواب داد:

— به نظرم حق با کورتنیئه.

کورتنی با شور و شعف فریاد کشید:

— ممنونم!

اسپیدر اضافه کرد:

— ولی مطمئن نیستم که بردن پادزهر از کلرال به اون جا کار درستی باشه.

کورتنی فوری گفت:

— چه طوری می‌تونی چنین حرفی بزنی؟ قوانین تغییر کرده‌ن. سنت دین خودش به ما گفت. حالا که اون داره چیزهای قلمروها رو با هم مخلوط می‌کنه، چرا ما نکنیم؟

اسپیدر متفکرانه گفت:

— خب برای این که اون آدم بدیه.

کورتنی نتوانست مخالفتی با او بکند. در عوض، کیسه‌ی پلاستیکی‌یی را قاپید که نمونه‌ی موی سیجن در آن بود و گفت:

— پس اینو چی می‌گین؟ اینو از زمین دوم آوردیم. پس ما هم داریم چیزهای قلمروها رو با هم قاطی می‌کنیم دیگه.

مارک با دستپاچگی گفت:

— من می‌خواستم اونو از بین ببرم.

کورتنی بلافاصله در جوابش گفت:

— حتماً این کارو بکن ولی بعد از این که کارمون باهаш تموم شد. به‌نظر من، همه چی راست راستی تغییر کرده. سنت دین اولین قلمروشو نابود کرد و این به نوعی باعث شده قوی‌تر بشه. ممکنه قاطی کردن مسایل قلمروها با هم دیگه کار خطرناکی باشه، ولی اگه بذاریم این بار هم برنده بشه که بدتره.

مارک پرسید:

— موضوع سفر دستیارها چی می‌شه؟ از نظر بابی کار درستی نیست.

کورتنی جواب داد:

— اون خودشم درست و حسابی نمی‌دونه ولی بذار بهت بگم که چه چیزی قطعیه: سنت دین خیال داره نسل گارها رو از ریشه بکنه. حمایت کلی‌ها رو جلب کرده و سم هم که داره. حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ می‌خواهی بری خونه و منتظر روزنگاشت بابی بمونی تا بهت بگه چه طوری دوباره شکست خورده و قدرت سنت دین باز هم بیش‌تر شده؟ یا شاید سنت دین پیش از این که سراغ زمین دوم بره، سری به ما بزنه و برامون تعریف کنه که چی شده.

مارک به اسپیدر نگاه کرد. اسپیدر از کف اتاق چشم بر نمی‌داشت. مارک می‌دید که اسپیدر دندان‌هایش را بر هم می‌ساید و عضلات آرواره‌اش متقبض می‌شوند. سرانجام اسپیدر از جایش بلند شد و کیسه‌ی پلاستیکی را از کورتنی گرفت و گفت:

— تا زمانی که مطمئن نشده باشیم، هیچ اقدامی نمی‌کنیم. دنبال بیان.

اندکی پس از آن، سه نفری در آزمایشگاه کشت ورزی گرایون بودند. تای مانو نیز با آن‌ها بود، یکی از همان کشت ورزهایی که مسئول ایجاد تصادفی سم مرگباری بودند که چیزی نمانده بود سرتاسر کلرال را دچار فاجعه کند. هر سه ایستاده بودند و دانشمند ریزنقش و گوشتالو را نگاه می‌کردند که سخت سرگرم کارش بود تا از رشته‌های موی سیجن، لامی برای میکروسکوپ آماده کند.

مانو برایشان توضیح داد:

— فکر بکری بود. در آستانه‌ی تولید کودی بودیم که میزان رشد محصولاتمونو

دو برابر می‌کرد. می‌تونست غذای سخاوتمندانه‌ای رو برای چند نسل بعدی کلرال هم تأمین کنه! ولی یه جای کار بدجوری اشتباه از آب دراومد.

بقیه دقیقاً می‌دانستند که این اشتباه از طرف که بود. سنت دین.

— این کودک طوری از آب در اومد که با هر چیزی تماس پیدا می‌کرد، باعث ایجاد جهش در ساختار مولکولیش می‌شد. محصولاتمون سمی شدند. خیلی وحشتناک بود!

تای مانو تاس و قدکوتاه بود و چهره‌ای جن مانند داشت. مردی عصبی بود و موقع حرف زدن یکسره لیش را خیس می‌کرد. در آن لحظه نیز بی‌وقفه به این کار مشغول بود. دوست نداشت درباره‌ی سمی حرف بزند که بخشی از مسئولیت تولیدش به گردن او بود.

— اگر مردم نازنین فار پادزهرشو تولید نکرده بودند تا تمام اثرات سم وارونه بشه، حتی تصورشو هم نمی‌تونم بکنم که چه اتفاقی می‌افتاد.

کورتی زیرلب گفت:

— هیچی، فقط سنت دین کلرالو نابود می‌کرد.

مانو پرسید:

— ببخشید، چی گفتی؟

کورتی در جوابش گفت:

— هیچی.

مانو لام را آماده کرد و درون میکروسکوپ قرار داد. هیچ شباهتی به میکروسکوپ‌های زمین دوم نداشت. دستگاه عجیب و غریب گردی بود که به توپ والیبال شباهت داشت و رنگ آن نقره‌ای براق بود. پایه‌اش مسطح بود و پنجره‌ی جارگوشی بر رویش قرار داشت که از آن‌جا تصویر درشت شده را می‌دیدند. مانو که با دقت داخل پنجره را نگاه می‌کرد در همان حال کره را می‌چرخاند تا وضوح تصویر را تنظیم کند. او گفت:

— این کار بی‌فایده‌ست. تمام آثار سم کمی بعد از...

مانو ساکت شد. مارک به روشنی دید که رنگ از روی مانو پرید. اسپیدر پرسید:

— چیه؟

مانو با قیافه‌ای بهت زده پرسید:

— اینو از کجا آوردین؟

اسپیدر فوری گفت:

— چه فرقی می‌کنه. همون کودک سمیه؟

مانو تته‌پته کنان گفت:

— امکان نداره اون باشه... غیرممکنه.

کورتی پرسید:

— خودشه؟

مانو با حالتی آمیخته به هراس و سردرگمی به آن‌ها نگاه کرد. اسپیدر با لحن محکمی گفت:

— یه چیزی بگو دیگه.

مانو با دستپاچگی گفت:

— مشکلی وجود داشت —

اسپیدر فریاد کشید:

— چه مشکلی؟ هیچ وقت نشنیدم مشکلی مونده باشه.

مانو به تندى گفت:

— البته قطعی نیست. همه‌ی کودها رو از بین بردند. تمامشو. ولی اختلافی وجود داشت. اشتباهی —

اسپیدر فوری جوش آورد و پرسید:

— چه جور اشتباهی؟

— فقط یه اشتباه اداری بود.

اسپیدر به او گفت:

— جانمی مانو! بگو چی بود!

مانو با حالتی عصبی گفت:

— وقتی صورت برداری می‌کردیم، اعداد و ارقام جور در نمی‌آوردند. ده تا مخزن سم کم بود. فکر کردیم شاید کسی تعدادشونو اشتباه نوشته.

مانو ساکت شد. این واقعیت تلخ داشت در ذهنش معنا می‌گرفت که تعداد مخزن‌ها به اشتباه ثبت نشده بوده است. اسپیدر پرسید:

— تو مطمئنی که این از همون سمه؟

مانو که بی‌وقفه لبش را تر می‌کرد، در جوابش گفت:

— هر جا اونو ببینم، تشخیصش می‌دم.

موضوع تأیید شد. فاجعه‌ی کلرال رسماً در ایلانگ رخ داده بود. مانو لام را از داخل میکروسکوپ بیرون کشید و طوری روی میز انداخت که انگار آلوده و کثیف بود که چنین هم بود.

— اسپیدر، اگر اشتباهی در کار نبوده و اون مخزن‌ها جایی در کلرال باشه ما باید

اسپیدر با حالت جدی و خشکی گفت:

— این طوری نیست. آخرین سم توی دست خودته. بسوزونش. موها و کاغذ و

حتی این کیسه رو بسوزون.

اسپیدر کیسه‌ی پلاستیکی رو در دست عرق کرده‌ی مانو گذاشت و گفت:

— همه‌شونو بسوزون.

مانو پرسید:

— پس تکلیف مخزن‌های مفقود شده چی می‌شه؟

اسپیدر به تندگی گفت:

— اونا همچنان مفقود می‌مونند. پادزهرهای شیمیایی چی شدند؟ اونا رو هم

نابود کردند؟

مانو جواب داد:

— البته که نه. توی همه‌ی زیستگاه‌ها مقداری از اونو ذخیره کردن مبادا...

مبادا اون اتفاق تکرار بشه. باورم نمی‌شه! حالا باید چی کار کنیم؟

اسپیدر گفت:

— هیچ کاری. من این موضوع رو به ینزا گزارش می‌کنم. به هیچ کس دیگه چیزی نگو. نمی‌خوام بیخود و بی‌جهت ترس و وحشت ایجاد بشه.

مانو ناله کنان گفت:

— باشه، اسپیدر، هرچی تو بگی. ولی خواهش می‌کنم حتماً به وو ینزا بگو.

اسپیدر از آزمایشگاه خارج شد و مارک و کورتنی پشت سرش از آن جا رفتند.

همین که از آن جا بیرون آمدند با سرعت به راهش ادامه داد و از بخشی از مزرعه عبور کرد که در آن گیاهانی پرورش می‌دادند که میوه‌های هوس‌انگیزشان به بزرگی گریپ‌فروت بودند و رویشان راه‌های زرد و ارغوانی به چشم می‌خورد. مارک و کورتنی هرگز چنین گیاهانی ندیده بودند و با این حال برای تعریف و تمجید آن معطل نشدند. زمان تفریح و سرگرمی از مدت‌ها پیش به پایان رسیده بود.

— حالا دیگه مدارک کافی داریم؟

کورتنی طوری این را گفت که گویی از ابتدا با اطمینان جواب آن را می‌دانسته است.

اسپیدر جوابی نداد. مارک پرسید:

— کجا داریم می‌ریم؟

اسپیدر گفت:

— باید به ینزا بگم.

مارک با اطمینان گفت:

— رییس آب نوردی. دستیار.

کورتنی پرسید:

— فایده‌ش چیه؟ این موضوع که به کلرال ربطی نداره.

اسپیدر بی‌هوا ایستاد و با چرخش سریعی با آن دو رو رو شد. ناراحت بود.

مارک از حالت چشم‌هایش این را فهمید. اسپیدر گفت:

— قرار نبود این جورى بشه. قرار بود هر وقت پندراگن به کمک نیاز داشت، بیاد دنبالم. بهش قول دادم که کار دیگه‌ای نکنم.

کورتنى گفت:

— چه فرقى می‌کنه؟ الانم اون به کمکت احتیاج داره. تو هم می‌خوای کمکش کنی، درسته؟

— فرقش اینه که ما داریم دقیقاً همون کارهایی رو می‌کنیم که اون گفته نکنیم! قبول دارم، ممکنه قوانین عوض شده باشند و الان دیگه هر کاری بشه کرد ولی پندراگن سرگروه مسافرهاست. من بهش اعتماد دارم.

کورتنى گفت:

— همه‌مون بهش اعتماد داریم.

اسپیدر به او پريد و با لحن قاطعی گفت:

— پس اگر حق با اون باشه چی؟ اگر ما به کلی اشتباه کرده باشیم چی؟

این بیش‌تر جمله‌ای خبری بود تا پرسشی. هیچ کس جوابی برای این سؤال نداشت چون در واقع هیچ یک از آن‌ها نمی‌دانستند که در صورت اختلاط قلمروها یا سفر دستیارها چه اتفاقی پیش خواهد آمد.

کورتنى با خونسردی و آرامش گفت:

— نمی‌دونم چی بگم. فقط همین قدر می‌دونم که اگر این‌ها جزو قوانین هم باشند سنت دین بهشون اعتنایی نداره. می‌دونم که افراد شرور و خبیث هیچ وقت جوانمردانه رفتار نمی‌کنند ولی اون در آستانه‌ی نابود کردن دومین قلمروشه. یه بار به بابی گفته با سقوط اولین قلمرو، بقیه‌ی قلمروها راحت‌تر سقوط می‌کنند. بنابراین به نظر من ما دوتا انتخاب داریم. اولیش اینه که تو می‌تونی این‌جا بمونی، من و مارک هم بر می‌گردیم خونه‌مون توی زمین دوم و همه‌مون خدا خدا می‌کنیم بابی راهی پیدا کنه که ایلانگ با سم کلرال نابود نشه.

مارک با حالتی جدی گفت:

— چنین چیزی امکان نداره. از چیزهایی که خونديم معلومه که توی ایلانگ به

اون درجه‌ی علمی نرسیده‌ن که مثل مردم فار بتونند پادزهرشو درست کنند.

کورتنى ادامه داد:

— در این صورت به انتخاب دوم می‌رسیم. می‌تونیم پادزهر رو به ایلانگ ببریم. امیدوارم که زیادی دیر نشده باشه. ممکنه با این کار قوانین نقض بشن و دو قلمرو با هم قاطی بشن ولی این بهترین فرصتیه که برای شکست دادن سنت دین داریم. تنها فرصته. موضوعی که الان مهمه اینه که کدومش بدتره. این که دستیارها سفر کنند و اجزای قلمروها رو مخلوط کنند یا این که سنت دین قلمروی شماره‌ی دوشو فتح کنه؟

لحظه‌ای هر سه در سکوت ایستادند و بعد مارک با صدای آرام و ملایمی گفت:

— منظورت اینه که پادزهر رو به ایلانگ ببریم؟

وو نیزاً در عرشه‌ی قایق تندروی بزرگی ایستاده بود که به نرمی بر روی آب دریا شناور بود. سرگرم بازیبنی نهایی دستگاهی بود که جلوی قرار داشت. نیزاً رئیس آب‌نوردهای گرایون بود و تسلط و متانتی که داشت، برازنده‌ی شغلش بود. زن جوان سی و چند ساله‌ای با اندام ورزیده بود. موی مشکی کوتاهی داشت و مثل اسپیدر اونیفرم مشکی آب‌نوردها را به تن کرده بود با این تفاوت که اونیفرم نیزاً آستین بلند بود و لبه‌ی آستینش سه نوار زرد داشت که درجه‌اش را نشان می‌داد. نیزاً به طور تمام و کمال با مسافرها و فعالیت‌هایشان هماهنگ شده بود. بعد از کمکی که همراه با آب‌نوردانش کرد تا سنت دین و افراد راهزنش را در جنگ شهر فار شکست بدهند، اسپیدر همه‌ی اطلاعاتش درباره‌ی مأموریتشان را به او منتقل کرد و گفت که در این مأموریت باید جلوی آن شیطان را بگیرند. او که به اهمیت مأموریت مسافرها پی برده بود، قبول کرد که دستیار اسپیدر بشود. و در آن لحظه، بر روی قایق آب‌نوردی ایستاده بود و سرگرم بازیبنی فنی سه استوانه‌ی نقره‌ای رنگ بود که به مخزن اکسیژن غواصی شباهت داشتند. ولی درونشان

هوای فشرده‌ای نبود. در آن‌ها پادزهر مایع و خنثی کننده‌ی سمی بود که ایلانگ را به خطر انداخته بود.

مارک و کورتنی با دقت به حرف ینزا گوش می‌کردند و ینزا برایشان توضیح می‌داد:

— هر کدوم از این کپسول‌ها یه شیر پخش کننده دارند. مایع داخل کپسول‌ها فشرده و متراکمه. اگر درپوششو باز کنید، مقدار قابل ملاحظه‌ای به صورت افشانه بیرون می‌پاشه و بلافاصله سم خنثی می‌شه.

کورتنی گفت:

— فهمیدم.

اسپیدر که سه کوله پشتی سیاه با خود آورده بود از طبقه‌ی پایینی قایق بالا آمد و گفت:

— هر کدومون یکی از کپسول‌ها رو حمل می‌کنیم.

بعد یکی از کوله‌پشتی‌ها را به پشتش انداخت و ینزا یکی از کپسول‌ها را داخلش گذاشت. اسپیدر بندهای کوله‌پشتی را محکم و سفت کرد و حسابی کپسول نقره‌ای را روی پشتش بالا کشید و گفت:

— این طوری، کار آسونیه.

اسپیدر و ینزا به مارک و کورتنی کمک کردند که کوله‌ها را به پشتشان ببندازند و بعد مخزن‌های نقره‌ای رنگ را درونشان جا دادند. وزن زیادی نداشتند. به راحتی می‌توانستند به هر سو بروند و نیازی نبود برای حملشان خم شوند که تعادل داشته باشند.

مارک به کورتنی گفت:

— قیافه‌ت شبیه غواص‌ها شده.

ینزا تفنگ نقره‌ای رنگی را به آن‌ها نشان داد. مارک و کورتنی از توضیح‌های بایی در روزنگاشت‌هایش آن اسلحه را می‌شناختند. آب را با شدت شلیک می‌کرد و چنان قدرتمند بود که با شلیک آن می‌توانستند دیوار را بشکافند. ینزا گفت:

— برای هر کدومتون یه اسلحه گذاشتم، جلد هم دارند. تانگ‌های ایلانگ هر قدر هم سخت چون باشند با یک شلیک این اسلحه بیهوش می‌شن.

اسپیدر گفت:

— نه، اسلحه نمی‌خوایم.

کورتنی گفت:

— چرا نمی‌خوایم؟ ایلانگ جای ترسناکیه.

اسپیدر جواب داد:

— آره، هست. ولی ما داریم می‌ریم اون جا که از شر سمی خلاص بشیم که از اول نباید از اون جا سر در می‌آورد. همین و بس. نمی‌شه که هر چی دلمون خواست از این قلمرو به اون قلمرو ببریم.

مارک با نگرانی و اضطراب گفت:

— با - باشه، قبوله. ولی خطرناک می‌شه‌ها. ممکنه اصلاً نتونیم از درخت ناودون زنده بیرون ببریم.

اسپیدر گفت:

— اگر این‌طور بشه، پس این اتفاقیه که باید بیفته. باید تلاش خودمونو بکنیم. هنوزم می‌خوانیم که ببریم؟

مارک به کورتنی نگاه کرد. در تمام این مدت در حال تجدید نظر درباره‌ی رفتن به این سفر بود. اکنون داشت برای بار سوم و چهارم تجدید نظر می‌کرد. کورتنی با اطمینان جواب داد:

— صد در صد.

اسپیدر پرسید:

— تو چی، مارک؟

مارک نفسی کشید و گفت:

— آره.

اسپیدر به ینزا گفت:

— لطفاً با انگشترت یه پیغام برای یورن بفرست. اون دستیار ایلانگه. براش بنویس که سنت دین سمی رو از کلرال به ایلانگ برده و ما داریم با پادزهرش به اون جا می‌ریم. باید این پیغام رو به پندراگن برسونه که بتونیم بهش ملحق بشیم. ینزا گفت:

— فهمیدم. مطمئنی که نمی‌خواهی منم همراهتون پیام؟

اسپیدر گفت:

— مطمئن که نیستیم. ولی همین الانشم دو تا دستیار داریم که سفر می‌کنند. اگر معلوم بشه کار درستی نبوده، دلم نمی‌خواد یه دستیار دیگه رو هم در معرض خطر قرار بدیم.

کورتنی با حالتی تدافعی گفت:

— کار غلطی نیست.

اسپیدر سورتمه آبی‌اش را برداشت و گفت:

— به زودی معلوم می‌شه. آماده این؟

همگی حباب‌های هوایی‌شان را برداشتند و روی سرشان گذاشتند. وقتی اسپیدر و کورتنی در آب می‌پریدند، ینزا گفت:

— موفق باشید!

مارک به ینزا گفت:

— ممنونم.

سپس روی نرده‌ی قایق تندرو نشست، پاهایش را از روی نرده رد کرد و به آرامی در آب گرم کلرال فرو رفت. هر سه کنار قایق در آب شناور بودند. اسپیدر گفت:

— این بار هم مثل دفعه‌ی قبل کمربندمو بگیرین.

اسپیدر با این حرف، سرش را در آب کرد و مارک و کورتنی به دنبالش به زیر آب رفتند. کمربندش را محکم گرفته بودند و به کمک سورتمه‌ی آبی نیرومندش، هر سه در آب پایین رفتند تا به دروازه‌ی ناودان بروند. ینزا قایق تندرو را درست

بالای صخره‌ی آبی نگه داشته بود تا هر چه سریع‌تر بتوانند خود را به زیر صخره برسانند. چند دقیقه بعد، در فضای غارمانندی که ناودان را در خود داشت، به سطح آب آمدند. بی‌آن‌که با هم کلمه‌ای حرف بزنند، خود را از لبه‌ی سنگی بالا کشیدند و حباب‌های هوایی و کمربندهای شناپشان را کنار گذاشتند. اسپیدر گفت:

— با همین لباس‌ها می‌ریم توی ناودون، بعد که رسیدیم، لباس ایلانگی پیدا می‌کنیم و می‌پوشیم.

مارک گفت:

— حالا مگه به این راحتی می‌شه برای کلی‌ها توضیح داد که این مخزن‌ها چی هستند.

اسپیدر بلافاصله در جوابش گفت:

— توضیحش اصلاً غیرممکنه. امیدوارم کارمون به توضیح دادن نرسه.

آن‌گاه دوباره به درون آب لغزید و با صدای بلندی گفت:

— ایلانگ!

ناودان بالای سرشان به جنبش در آمد. وقتی نور و نت‌های موسیقی نزدیک‌تر می‌شدند، اسپیدر به کورتنی نگاه کرد و گفت:

— از ته دل امیدوارم که درست گفته باشی. اون طرف می‌بینمت.

نور خیره‌کننده‌ای از تونل به بیرون تابید و یگراست روی اسپیدر افتاد. مارک و کورتنی ناچار شدند چشم‌هایشان را تنگ کنند تا بتوانند شاهد ماجرا باشند و در یک نظر، اسپیدر را دیدند که از آب بیرون کشیده شد و بالا رفت. لحظه‌ای بعد، نور چنان شدت گرفت که چشمشان را زد. وقتی نور خاموش شد، اسپیدر رفته بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای ضعیف نت‌های موسیقی بود که در اعماق تونل به خاموشی می‌گرایید. مارک و کورتنی، نگران و عصبی، همان جا ایستاده بودند و هر یک منتظر بودند که دیگری اول برود. مارک با قیافه‌ای جدی گفت:

— هیچ می‌دونی که ممکنه توی ایلانگ بمیریم؟

کورتنی گفت:

— خوبه. راست راستی که چه نگرش مثبتی داری.

مارک با حالت شکایت آمیزی گفت:

— دارم جدی حرف می‌زنم. یعنی برای چنین چیزی آماده‌ایم؟

کورتنی در جوابش به داخل آب لغزید و گفت:

— بله. تو که نمی‌خواهی حالا که موضوع داره جالب می‌شه، پشتمو خالی کنی؟

مارک در حالی که به درون آب می‌رفت، به او گفت:

— موضوع خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست، «جالب» مال پنج دقیقه‌ی

اولش هم نیست.

کورتنی فریاد زد:

— ایلانگ!

بلافاصله ناودان به غرش در آمد. صدای جابه جایی و سایش سنگ‌ها را

می‌شنیدند گویی زلزله آمده بود. مارک و کورتنی با تعجب بالا را نگاه کردند. مارک

با نگرانی گفت:

— وقتی اسپیدر داشت می‌رفت، این جور نشد.

دو تکه سنگ از داخل ناودان پایین افتادند و از کناره‌ی صخره‌ها لغزیدند و

شلپی در آب فرو رفتند. مارک و کورتنی ناچار شدند شناکان از سر راه سنگ‌ها

کنار بروند و گرنه خرد و خاکشیر شده بودند. مارک نفسش را در سینه حبس کرد و

گفت:

— کار درستی نکردیم.

صدای نت‌های موسیقی بلند و بلندتر می‌شد و کورتنی در جوابش با صدای

بلندی گفت:

— دیگه خیلی دیر شده.

سنگ‌های دیگری شلپ و شولوپ در آب افتادند. نور ناودان هر دو را در

برگرفت و حس کردند از درون آب بیرون کشیده می‌شوند. لحظه‌ای بعد، به

سرعت وارد ناودان شده و به سوی ایلانگ رهسپار بودند.

وقتی در حال پرواز بودند، صدمه‌ی غیر معمولی که به ناودان وارد شده بود، به

سرعت از یادشان رفت. تب و تابشان برای آن چه پیش‌رو داشتند، هیجان‌انگیزتر

از هر چیز دیگری بود. و همچنین ترسناک‌تر. این بار هم مثل اولین سفر

ناودانی‌شان، تصاویر عجیب و غریبی را می‌دیدند که در پهنه‌ی پرستاره‌ی

پیرامون تونل کریستالی شناور بودند. قلعه‌ی غول پیکری بود که ظاهراً پای کوهی

بنا شده بود؛ کشتی هوایی نقره‌ای رنگ سیگار ماندی را دیدند که به احتمال زیاد

هیندنبرگ بود؛ و سپاه عظیمی از سربازان را دیدند که به صورتی سازمان یافته و

منظم رژه می‌رفتند تا در جنگ نامعلومی شرکت کنند. مارک و کورتنی نمی‌دانستند

هر یک از این‌ها چه معنایی می‌توانند داشته باشند. در هر حال، فرصت چندانی

هم برای گفتگو در این باره نداشتند چون چیزی نگذشته بود که کشش جاذبه‌ای را

حس کردند و معنایش این بود که به ایلانگ رسیده‌اند. لحظاتی بعد، روی

پاهایشان ایستاده بودند... و پرده‌ای پیچکی دور تا دورشان را گرفته بود. هر کدام

از یک طرف رفتند و در پیچک‌های درهم گوریده گم شدند. مارک در حالی که با

دست پیچک‌ها را کنار می‌زد و از خود دور می‌کرد با وحشت فریاد زد:

— آ...ه! کورتنی!

صدای کورتنی از جایی به گوش رسید که در جوابش گفت:

— خیلی باحاله. اینا ریشه‌ی درختند، یادته که؟ بابی درباره‌شون نوشته بود.

مارک از تقلا و تلاش دست برداشت و با شرمندگی گفت:

— درسته، ریشه‌اند.

آن گاه دست نیرومندی دستش را گرفت و نفس راحتی کشید. دیگر تنها نبود.

در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

— وای پسر! چه طوری باید خودمونو از لای اینا ...

با کنار رفتن ریشه‌های آویخته، تازه فهمید آن دست، دست کورتنی نبوده

است. کسی که دستش را در دست داشت، کوییک نیمه انسانی با دندان‌های تیز و

چشم‌های زرد بود. هر دو به هم خیره شدند و منتظر واکنش دیگری ماندند. کسی

که اولین واکنش را از خود نشان داد، مارک بود که تلاش کرد دستش را از دست کوییک در آورد و فریاد زد:

— کوییک!

ولی کوییک محکم دستش را نگه داشته بود. کوییک به سمت سینه‌ی مارک هجوم آورد و او را به پشت روی ریشه‌ها انداخت. جانور به مارک نگاه کرد و با خنده‌ی ترسناکی دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. به سمت گلوی مارک حمله‌ور شد. مارک دستش را بالا برد تا از خود محافظت کند و کوییک کف دستش را گاز گرفت.

— آ...خ!

مارک از درد فریاد کشید. او اهل دعوا و مبارزه نبود. این مسایل به گروه خوش نمی‌خورد. اما درد دستش او را به خود آورد. با دست آزادش ضربه‌ی محکمی به کنار سر کوییک زد و او را به کناری راند. اما مدت زیادی طول نکشید. کوییک دوباره از جایش بلند شد و آماده بود که دوباره حمله کند. مارک همان‌طور که نشسته بود عقب عقب می‌رفت که از او دور شود. در همان حال فریاد زد:

— کورتنی! کمک کن!

کوییک از جا جست اما پیش از آن که به مارک برسد، ساقه‌ی پیچکی پرتاب شد و دور گردنش را گرفت و او را عقب نگه داشت. کوییک که غافلگیر شده بود فریادی زد و شروع به کشیدن کمند کرد. مارک ابتدا فکر کرد که ساقه‌ی پیچکی جان گرفته و به کوییک حمله کرده است ولی لحظه‌ای بعد به علت واقعی آن پی برد. اسپیدر دو سر پیچک را محکم گرفته و کوییک نابکار را نگه داشته بود.

اسپیدر با حالتی بسیار خونسردانه‌تر از آن چه شرایط می‌طلبید به او گفت:

— آهای جونور قرشمال بد ذات، فکر کنم باید از دوستم عذرخواهی کنی.

کوییک آن قدر پیچک را کشید که سرانجام پاره شد و توانست پا به فرار بگذارد. به درون جنگل ریشه‌ها شتافت و لابه‌لایشان گم شد. لحظه‌ای بعد، از پیچک‌های پشت مارک خش‌خش بلند شد. مارک به‌سوی اسپیدر رفت و فریاد زد:

— دوباره اومدند!

ریشه‌ها کنار رفتند و کسی که در میانشان پدیدار شد کورتنی بود که پرسید:

— چی شده؟ تو خوبی؟

مارک فریاد زد:

— نه!

اسپیدر به دست مارک نگاه کرد که ببیند چه قدر آسیب دیده است و گفت:

— چیزی نیست، یه خراشه.

مارک بلافاصله در جوابش گفت:

— گفتش برای تو راحت. فقط خدا کنه کوییک هار نباشه!

کورتنی گفت:

— می‌شه دیگه از این جنگل ریشه‌ای بیرون؟

هر سه نزدیک هم ماندند و با کنار زدن ریشه‌ها راهشان را باز کردند تا خود را به فضای غارمانندی برسانند که بابی در روزنگاشتش نوشته بود. کورتنی زودتر از بقیه از ریشه‌های گوریده بیرون آمد و نگاهی انداخت و گفت:

— وای پسر!

مارک و اسپیدر پشت سر او از لای ریشه‌ها بیرون آمدند. مارک هم همان واکنش کورتنی را نشان داد و گفت:

— وای پسر!

اسپیدر گفت:

— جانمی، فکر کنم واقعیه.

کنار تخته سنگ مسطح وسط غار، گربه‌ی جنگلی قهوه‌ای بزرگی چهار دست و پا ایستاده بود. گربه پرسید:

— حالتون خوبه؟ نمی‌دونستم که کوییک اون جاست. ببخشید. در بدو ورودتون

به ایلانگ، خوشامدگویی خوبی نبود.

آن‌ها مات و مبهوت به حیوان نگاه می‌کردند. با این که مارک و کورتنی پیش

از آن، سیجن را دیده بودند، هنوز مشاهده‌ی یک گربه‌ی سخنگوی خطرناک برایشان عجیب و غیرعادی بود. اسپیدر هم که اصولاً به عمرش هیچ گربه‌ای ندیده بود، چه از نوع متمدن چه غیر متمدن. گربه گفت:

— شما مارک و کورتنی و اسپیدر هستید؟

کورتنی اولین کسی بود که به خود آمد و گفت:

— بله، تو بونی؟

بون جواب داد:

— خودمم.

آن گاه روی پاهای عقبی‌اش ایستاد و ورقه‌ی برگ مانندی را نشان داد که به رنگ سبز روشن بود. درست مثل یکی از آن صفحه‌هایی بود که بابی روزنگاشت کلرالش را رویشان نوشته بود. کلی قهوه‌ای گفت:

— خبر وحشتناکيه. یعنی واقعاً سنت دین سمی رو از قلمروی دیگه‌ای آورده؟ اسپیدر گفت:

— سر در نمی‌یارم.

مارک گفت:

— چیزی نیست. کلی‌ها موجودات حاکم بر ایلانگند.

اسپیدر گفت:

— نه، یادداشته رو می‌گم. از ینزا خواستم که یادداشتی برای یورن بفرسته که دستیاره.

بون گفت:

— همین کارو کرده. یورن پیش از حرکت به طرف آب سیاه، اینو به من داد.

برای همین اومدم این‌جا دنبالتون. پس واقعیت داره؟ سم کلرالی رو می‌گم.

اسپیدر جواب داد:

— آره، واقعیت داره. چرا صبر نکردند تا ما هم برسیم؟

مارک گفت:

— یه چیز دیگه هم هست که ازش سر در نمی‌یارم. چه طوریه که ما معنی حرف‌های تو رو می‌فهمیم، بون؟ منظورم اینه که تو مسافر نیستی. ما هم مسافر نیستیم. از اینم مطمئنم که تو انگلیسی بلد نیستی. تازه، الان که فکرشو می‌کنم، می‌بینم تایی مانو هم انگلیسی بلد نبود.

کورتنی گفت:

— بابی گفت که همه چیز داره عوض می‌شه. شاید یه چیزی در وجود ما عوض شده چون حالا دیگه می‌تونیم سوار ناودون بشیم.

مارک گفت:

— اووهو.

اسپیدر پرسید:

— دیگه چی شده؟

مارک دستش را بلند کرد و نگین وسط انگشترش را نشان داد که می‌درخشید. آن را از دستش در آورد و روی زمین خاکی گذاشت. تمام آن اتفاق‌های آشنا به سرعت پیش آمدند. موسیقی، پرتوهای نورانی، بزرگ شدن حلقه‌ی انگشتر... و رسیدن یک دسته کاغذ پوستی لوله شده. مارک دستش را دراز کرد و روزنگاشت جدید بابی پندراگن را از زمین برداشت. اسپیدر گفت:

— احتمالاً جواب همه‌ی سؤال‌ها مونو می‌گیریم.

از کجا می‌داند؟

سنت دین را می‌گویم. بارها و بارها، بهترین زمان ممکن، در طول تاریخ یک قلمرو را برای دخالت و شروع خرابکاری‌هایش پیدا کرده است. چرا چنین است؟ آیا می‌تواند آینده را پیشگویی کند؟ آیا می‌تواند به گوی بلورینی نگاه کند و تاریخ کامل تمدنی را ببیند و لحظه‌ای از تاریخ را برگزیند که در آن می‌تواند بیش‌ترین خسارت ممکن را ایجاد کند؟ اگر روزی بتوانم پاسخ این پرسش را بیابم، فکر کنم بتوانم پرده از اسرار کل این ماجرا بردارم و بفهمم چرا تمام این حوادث به وقوع می‌پیوندند. شاید در این صورت بتوانم کل این کلاف سردرگم را به دست فراموشی بسپارم و به خانه بروم و دیگر پشت سرم را نیز نگاه نکنم.

به گمانم علت گیر دادنم به این سؤال این باشد که عصبانی‌ام. بیش از همه از خودم عصبانی‌ام چون احمق بودم. ما در مقطعی بحرانی از تاریخ ایلانگیم؛ اتفاقی که در شرف وقوع است، مسیر این قلمرو را تا ابد تغییر خواهد داد و بار دیگر سنت‌دین آماده برای مداخله و سوق دادن اوضاع به سوی وخامت است. آنچه باعث یأس و ناامیدی شدید شده این است که فرصتی پیش آمد تا بتوانم جلوی سنت‌دین را بگیرم ولی آن را به هدر دادم. حقیقت در تمام مدت جلوی چشمم بود و آن را ندیدم. سنت‌دین اشتباه فاحشی کرد و من زمانی این را فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته بود. باید هوشمندانه‌تر عمل می‌کردم. حالا دیگر ایلانگ به مرز فاجعه رسیده و من نمی‌دانم برای نجاتش چه باید بکنیم. احساس درماندگی شدیدی دارم. حالا دیگر تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که برگردم و هر آنچه را بعد از آخرین روزنگاشتم پیش آمده برایتان بنویسم. دست کم گزارشی از شکستم باقی می‌گذارم تا وقتی تاریخ هالا را می‌نگارند و به فصل ایلانگ می‌رسند، بدانند که همه‌ی تقصیرها به گردن کدام مسافر بوده است.

تقصیر من بود.

آخرین روزنگاشتم را جایی تمام کردم که نقشه‌ی سیجن برای رسیدن به آب

روزنگاشت ۱۸

ایلانگ

از کجا می‌داند؟

این پرسشی است که همیشه مرا آزار می‌داده ولی در حال حاضر امانم را بریده است. از روزی که با دایی پرس خانه را ترک کردم، ناچار به قبول خیلی از مسایلی شدم که برایم معنایی نداشتند. بدیهی است که مهم‌ترینشان این پرسش است که چرا من برای مسافر بودن برگزیده شدم. اما هزار و یک پرسش دیگر نیز در ذهنم می‌چرخند و پاسخ می‌طلبند، از جمله این که چه کسی ناودان‌ها را ساخته است؟ ناودان‌ها چه‌طور می‌توانند ما را در ابعاد زمان و مکان منتقل کنند؟ چه قدرتی پشت کل این ماجراست؟ انگشترها از کجا آمده‌اند؟ اگر بخواهم می‌توانم تا ابد به طرح این گونه پرسش‌ها ادامه بدهم اما پرسشی هست که در حال حاضر دارد به کلی دیوانه‌ام می‌کند.

سیاه را پیدا کرده بودیم. برنامه‌مان این بود که بون در لیاندرا بماند و جاسوسی تیمبر و شورای کلی‌ها را بکند، و من و کاشا و یورن به کمک نقشه به آب سیاه برویم. ابتدا نظرم این بود که فقط من و کاشا برویم چون یورن به اصطلاح پیر و سالخورده بود. قصد توهین یا هر چیز دیگری نسبت به افراد سالخورده ندارم ولی احتمالاً سفر خطرناکی در پیش داشتیم و مطمئن نبودم یورن بتواند از پس آن بر بیاید. ولی یورن گفت که می‌خواهد در برآوردن خواسته‌ی سیجن کمک کند و مطمئن شود که خواسته‌اش تحقق خواهد یافت. به این نتیجه رسیدم که علت واقعی آمدن یورن این است که به کاشا اعتماد چندانی ندارد. در واقع من هم به او بی‌اعتماد بودم. ولی کاشا از نقشه‌ی سیجن سردر می‌آورد و من سر در نمی‌آورم. از نظر من یک مشت دایره بود که گاهی با شماره‌ای همراه شده بود به علاوه‌ی فلش‌هایی که خدا می‌داند چه معنایی داشتند. اما یورن می‌توانست نقشه را بخواند. فکر کردم اگر کاشا وسط کار دستان را در حنا بگذارد، یورن می‌تواند جای او را بگیرد. وانگهی، خوشحال بودم که کسی هست که برخلاف کاشا، به میل خودش آمده است. بدین ترتیب بود که گروه‌مان سه نفره شد.

کاشا حدس می‌زد که اگر تمام مسیر نقشه‌ی سیجن را با زن زن برویم، یک روز کامل در راه باشیم. تصمیم گرفتیم که آن شب استراحت کنیم و هنگام سپیده‌دم راه بیفتیم. برای من خوب شد چون شارژ باتری‌هایم به کلی خالی شده بود. وقتی بون و یورن بیرون رفتند که زن زن تدارک ببینند و توشه‌ی سفرمان را آماده کنند، من و کاشا به خانه‌اش برگشتیم. حالا دیگر او مسافر ایلانگ بود چه این مسئولیت را می‌پذیرفت چه نمی‌پذیرفت. می‌دانستم چه حالی دارد و دلم برایش می‌سوخت ولی مسایل زیادی مطرح بود که از احساسات او اهمیت بیش‌تری داشت. لازم بود که هر چه سریع‌تر او را برای این کار آماده کنم. برای همین، وقتی به محیط امن و خصوصی خانه‌اش رسیدیم، سعی کردم کاری را بکنم که باید می‌کردم.

تا جایی که امکان داشت، سعی کردم معصومانه و بی‌غرض سر صحبت را باز کنم و گفتم:

— چه حسی داری؟

پاسخ تند و تیز کاشا این بود:

— در چه موردی؟

نمی‌خواستم او را تحت فشار بگذارم. زود از کوره در می‌رفت و نمی‌خواستم با من به مشکل برخورد و کلی‌وار رفتار کند و کله‌ام را بکند. بنابراین سعی کردم با ملاطفت پیش بروم و گفتم:

— اتفاق‌های زیادی افتاده. یادمه اولین باری که فهمیدم مسافرم چه قدر برام سخت —

کاشا غرش‌کنان گفت:

— همین جا صبر کن! من مسافر نیستم!

— ولی تو که دیدی سنت‌دین چه بلایی سر اون گاره آورد —

بلافاصله در جوابم گفت:

— اون گار بود، اگر به کلی رو شکنجه داده بود موضوع فرق می‌کرد.

— باورم نمی‌شه که چنین حسی داری.

با بدخلقی گفت:

— برام مهم نیست که چه فکری می‌کنی. پدرم به خاطر شما مسافرها مرده.

من نمی‌خوام همون اشتباهو تکرار کنم.

می‌خواست به اتاقش برگردد ولی من جلوی او را گرفتم و در مخالفت با او گفتم:

— من خودم دیدم که برای نجات یه گار، چون خودتو به خطر انداختی. همین کارو برای منم کردی، اونم نه یک دفعه. اگر کسی برات مهم نباشه این کارها رو نمی‌کنه.

با عصبانیت گفت:

— ببین! بهت گفتم کمکت می‌کنم که مسیر نقشه رو پیدا کنی. ولی فقط به خاطر پدرم این کارو می‌کنم نه برای این که مسافرم.

از جروبحث با او خسته شده بودم و برای همین گفتم:

— باشه، هر چی تو بگی، تو رو به حال خودت می‌ذارم ولی لازمه که روزنگاشت

پدرتو ببینم.

— نمی‌تونی اونو ببینی. وقتی جسدشو می‌سوزوندیم، اونا رو انداختم توی آتیش.

فریاد زدم:

— امکان نداره!

— چرا دقیقاً همین کارو کردم.

— برای چی؟

— نمی‌خواستم چیزی یادم بندازه که چه طوری آخرین روزهای عمرشو بر باد داد. من تو رو از مسیر نقشه به مقصد می‌رسونم، پندراگن، ولی بعدش دیگه کارم تمومه.

با خشونت از کنارم رد شد و رفت. ولی من دست بر نداشتم و گفتم:

— ولی ایلانگ در خطره —

کاشا چرخ می‌زد و گفت:

— بهت گفتم اگر به خاطر شما مسافرها بلایی سر پدرم بیاد، تیکه تیکه می‌کنم. جدی گفتم. بعد از این که رسویدمت به آب سیاه، اگه یه بار دیگه چشمم بهت بیفته، می‌کشم.

با خشم و غضب از اتاق بیرون رفت و مرا هاج و واج در آن‌جا تنها گذاشت. علاوه بر این که فرصتم برای ترغیب او به همکاری را هدر داده بودم، با تحت فشار گذاشتن او باعث شدم مرا به مرگ هم تهدید کند. کارت عالی بود، بابی. خیلی با سیاست عمل کردی. حالا دیگر تنها امیدم به این بود که سر حرفش بماند. البته فقط درباره‌ی رساندن من به آب سیاه. امیدوار بودم هر چه زودتر بخش مربوط به کشتن مرا فراموش کند. با این افکار شوم و ناخجسته، روی کاناپه دراز کشیدم و ذهنم را به کاری متمرکز کردم که در پیش داشتیم.

آب سیاه. این آب سیاه دقیقاً چه بود؟ مکان بود؟ طرز فکر خاصی بود؟ بعد دیگری بود؟ مثل فار، شهر گمشده‌ای در زیر دریا بود؟ حتماً واقعیت داشت چون سیجن به آن جارفته و نقشه‌ی مسیرش را کشیده بود. گانی هم آن‌جا بود. برای گارها چنان اهمیت داشت که مرگ را به افشای رازشان ترجیح می‌دادند. آن مکعب‌های کهربایی چه ربطی به این قضیه داشتند؟ امیدوارم بودم در روزنگاشت سیجن سرنخی درباره‌ی این موضوع پیدا کنم ولی امیدوم دود شد و به هوا رفت. به معنای واقعی کلمه هم دود شد و به هوا رفت. اما با وجود همه‌ی موانع و تردیدها، اطمینان داشتم که آب سیاه در نقشه‌ی سنت‌دین نقشی کلیدی دارد. باید خودم را به آن‌جا می‌رساندم و پاسخ پرسش‌هایم را می‌گرفتم.

سعی کردم کمی بخوابم ولی مگر خوابم می‌برد؟ ذهنم در هیجده جهت مختلف مثل برق در حرکت بود. خوشبختانه خستگی جسمانی‌ام غالب شد و از هوش رفتم. خواب پدیده‌ی بی‌نظیری است. جسم و ذهن انسان را تسکین می‌دهد. چیز خوبی است. با تمام وجودم به چنین تسکینی نیاز داشتم. حتی خواب هم دیدم. بون کلاهی با راه‌های سفید و قرمز روی سرش گذاشته بود و ورجه و ورجه می‌کرد و اشعار قافیه‌دار بی‌معنی می‌خواند، از جمله: «گانی کجاست؟ تو غاره. آخ که چه خنده‌داره. تخم مرغ بدمزه، عسلیه، زود می‌ریزه.» آره، می‌دانم. از آن خواب‌های چپ‌اندر قیچی بود. ولی از ایلانگ چپ‌اندر قیچی‌تر نبود. بعد از آن، زمانی به خود آمدم که کسی تکانم می‌داد و بیدارم می‌کرد.

صدای زمزمه‌ی کسی را شنیدم که گفت:

— پندراگن، وقتشه.

هنوز درست و حسابی بیدار نشده بودم اما چشمم را باز کردم و بون را دیدم. به او گفتم:

— ای بابا، کلاهم که گم کردی.

بون با سردرگمی جواب داد:

— هان؟

به خودم زحمت ندادم که خواب عجیب و غریب و غیرآدمیزادی‌ام را برایش تعریف کنم. در حالی که چشم‌هایم را می‌مالیدم از او پرسیدم:

— کاشا کجاست؟

جواب داد:

— پایین پیش زن‌زن‌هاست. می‌خواد هر چه زودتر از لیاندرا خارج بشین، قبل از این که کسی بخواد پیرسه کجا دارین می‌رین.

به زحمت از روی کانایه بلند شدم و چند نفس عمیق کشیدم. هر حرکتی می‌کردم جایی از بدنم درد می‌گرفت و علتش زخم و خراش‌های به جا مانده‌ای بود که در اثر خوابیدن در زندان‌گاراها ایجاد شده بودند. حتی موهایم هم درد می‌کرد. بون مثل کودکی که در روز تولدش کره‌اسبی را که می‌خواسته هدیه نگرفته، با دلخوری و ناامیدی گفت:

— ای کاش منم باهاتون می‌اومدم.

گفتم:

— آره، ولی اگر بلایی سرما بیاد، تو تنها کسی هستی که می‌دونه چه خبر شده.

باید خودت جلوی سنت‌دین رو بگیری.

بون با نگرانی نگاهی طولانی به من کرد و گفت:

— حالا دیگه راست راستی دلم می‌خواد باهاتون بیام.

خندیدم و گفتم:

— با دقت مراقب شورای کلی‌ها باش، ولی نگذار بفهمند که اونا رو زیر نظر

داری. سنت‌دین نمی‌دونه تو کی هستی. بگذار بی‌خبر بمونه. وقتی برگشتیم، بگو

بینم کارشون در مورد منشور چهل و شش به کجا رسیده.

بون گفت:

— باشه. موفق باشی، پندراگن.

بون محکم مرا در آغوشش فشرد. کمی ترسناک ولی صمیمانه بود. من هم او

را در آغوشم فشردم. بون را دوست داشتم. یورن را هم دوست داشتم. فقط کاشا را

نمی‌توانستم دوست داشته باشم. از بون جدا شدم و با آسانسور به کف جنگل رفتم. پای درخت، سه زن زن آماده بود. کاشا با حالتی شق و رق روی زین یکی از آن‌ها نشسته بود و یورن سوار زن‌زن دیگر بود. روی سومین زن‌زن هم پر از بار و بندیل بود. بهتر از این نمی‌شد.

با حالت تکبرآمیزی گفتم:

— حتماً گاراها باید پیاده بیان.

یورن گفت:

— فقط تا وقتی از لیاندرا خارج نشدیم. این بر خلاف قانونه که گاری تنها سوار

زن‌زن بشه.

با حالت نیش‌داری گفتم:

— بله، باید هم باشه. چه طوره بارو بندیلتونو پشت من بگذارید که یه وقت

زن‌زنتون به زحمت نیفته. یا از اونم بهتر، چه طوره زن‌زنه سوار من بشه.

کاشا با حالت خشک و صریح پرسید:

— می‌خوای بیای یا نه؟

فوری گفتم:

— معلومه که می‌خوام بیام. از شر این شهر خلاص می‌شم.

رفتارم زشت و زننده بود ولی بعد از این که سه سال زودتر از موعد، بیدارم

کردند و فهمیدم تمام بدنم سیاه و کبود شده (در ضمن، آغوش محکم بون هم

مزید بر علت شد) و بعد هم گفتند من تنها کسی هستم که باید پیاده بروم، مثل

برج زهرمار شده بودم. روزم را با هیچ اتفاق خوبی شروع نکرده بودم.

کاروان کوچکمان در جنگل به راه افتاد و یگراست به سوی دروازه‌های

غول‌پیکر لیاندرا رفت. با نگاه سریعی که به زن‌زن‌ها انداختم، متوجه شدم که

چندین نوع اسلحه‌ی بدهیبت به این طرف و آن طرف اسب‌های عجیب و

غریب‌شان بسته‌اند. دو سه تا نیزه بود، چند تا چماق چوبی کوتاه بود، چند طناب

حلقه شده که به یک سرشان سه توپ بسته بودند و حتی چند تیر و کمان هم

میان وسایلشان بود. از نظر من، همه‌ی آن وسایل به درد بخور بودند. شک نداشتم که جایی در میان راه، وقتی با تانگ گرسنه‌ای روبه‌رو شویم، به اسلحه نیاز پیدا می‌کنیم. همان‌طور که پیاده پیش می‌رفتم متوجه شدم که شهر ساکت و سوت و کور است. تا آن‌جا حتی به یک کلی هم بر نخورده بودیم ولی همین که خواستم بگویم بگذارند من هم سوار زن‌زن بشوم، سایه‌ی تاریکی از پشت درختی بیرون پرید و درست جلوی کاشا فرود آمد. زن زنش روی پاهای عقبی بلند شد و کاشا به زور توانست مهارش کند. اول فکر کردم تانگ است و خیز برداشتم که سراغ اسلحه‌ها بروم اما پیش از آن که حرکتی بکنم، شروع به صحبت کرد. دارگن بود.

— این گار مال منه.

اوهوه. یارو صبح به آن زودی، آن‌جا چه می‌کرد؟ کاشا در جوابش گفت:

— از اول هم حق نداشتی اونو ازم بگیری.

دارگن با بدخلقی و عصبانیت به کاشا گفت:

— باید پولشو بدی.

کاشا با بداخلاقی جواب داد:

— پولشو که گرفتی. برو کنار، دارگن.

دارگن از جایش تکان نخورد. بد شد. البته برای من. آهسته به سوی یکی از زن‌زن‌ها رفتم و دستم را دراز کردم که یکی از چماق‌ها را بردارم. اگر لازم می‌شد جلوی دارگن می‌ایستادم ولی مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم.

یورن به آرامی گفت:

— دارگن، خواهش می‌کنم. شما دو تا با هم دوستین. منطقی باش.

دارگن با دندان‌های برهم فشرده، با خشم و ناراحتی گفت:

— کلی‌بی که توی گشت‌زنی مرد هم دوستم بود. کاشا، تو خطرناک شدی. تو دیگه گشت‌زن نیستی. گفتم که اخراجت کنند.

کاشا مات و مبهوت فریاد زد:

— چی؟ نمی‌تونم این کارو بکنی!

— می‌تونم و این کارو هم کردم! اگر بخوای به رفتارهای آشوب طلبانه‌ت ادامه بدی، از لیاندرا هم تبعید می‌شی. حالا از سر راهم برو کنار و گارمو بهم پس بده.

دارگن به زور از کنار زن‌زن کاشا رد شد و به سوی من آمد. در یک آن، تمام خاطرات تلخ و گزنده‌ی زندان به مغزم هجوم آورد. چنان آدرنالین شدیدی در وجودم جوشید که قبلاً نظیر آن را تجربه نکرده بودم. به حالت تلاش برای حفظ بقا در آمدم. چماق را از لای بار و بندیل زن‌زن آخری بیرون کشیدم و در یک چشم به هم زدن تصمیمم را گرفتم. حمله. فکر کردم اگر دارگن را غافلگیر کنم، یک قدم از او جلو می‌افتم. در غیر این صورت کشته می‌شدم. در هر حال، دیگر به زندان گارها بر نمی‌گشتم. در حالی که چماق را پایین نگه داشته بودم، از پشت زن‌زن بیرون جستم. دارگن انتظار چنین چیزی را نداشت. گریه‌ی بزرگ می‌خواست ضربه‌ی شدیدی به من بزند که جا خالی دادم. پنجه‌اش با چنان سرعت زیادی از کنار سرم گذشت که صدای ویژش در گوشم پیچید. می‌خواست به معنای واقعی کلمه مرا از هم بدرد. خیال نداشت دستگیرم کند. قصد جانم را داشت.

چماق را جلو بردم و صاف به دنده‌های جلو آمده‌ی دارگن ضربه زدم. چنان فریاد بلند و دردآلودی کشید که فکر کردم دنده‌اش را شکسته‌ام. ولی این هم جلودارش نشد. عصبانی‌ترش کرد. در حالی که پنجه‌هایش را به سرعت تکان می‌داد طوری به طرفم آمد که انگار من کیسه بوکس بودم. عقب رفتم و به کمک چماق سعی کردم حمله‌های بی‌امانش را دفع کنم. گریه‌ی بزرگ با خشم فاش می‌کرد. گوش‌هایش به سمت عقب سرش رفته بودند. مثل خر تبوی گل وامانده بودم. می‌دانستم که در برابر حمله‌هایش مدت زیادی دوام نمی‌آورم. یک قدم دیگر عقب رفتم و با نشیمنگاه به زمین افتادم. نمی‌دانید چه وضعیت دلخراشی داشتم. دارگن فوری به حالت چهار دست و پا در آمد و قوز کرد. گریه‌ای جنگلی بود که شکارش را زیرنظر داشت.

ناگهان نعره‌ای زد و صاف ایستاد. چشم‌هایش گرد شده بود و طوری پشتش را

گرد کرده بود گویی چیزی به پشتش اصابت کرده بود. خرناسی کشید و پشتش را به من کرد. صفحه‌ی گرد و نقره‌ای براقی به اندازه‌ی سی‌دی را دیدم که در شانه‌اش فرو رفته بود. اما سی‌دی نبود. لبه‌ی دنداندار تیزی داشت و مانند تیغه‌ی اره برقی مینیاتوری بود و تیغه‌اش در پشت دارگن فرو رفته بود. گربه از درد جیغ می‌کشید. با درماندگی به پشتش چنگ می‌زد که صفحه‌ی گرد را بیرون بکشد ولی دستش به آن نمی‌رسید.

— کاشا!

از درد جیغ و داد می‌کرد و بعد از تکان مجددی که خورد نعره‌اش بار دیگر به هوا رفت. چرخید و دوباره به سوی من برگشت. صفحه‌ی گرد دیگری را دیدم که نزدیک بالای بازوی دیگرش فرو رفته بود. از زخم‌هایش خون بیرون می‌زد و روی تونیکش می‌ریخت. لکه‌ی تیره و مرطوب، در نور فانوس‌های آویخته در بالای سرمان در خیابان، می‌درخشید. دارگن به زمین افتاد، نفس نفس می‌زد و از درد می‌نالید.

کاشا به آرامی بالای سرش رفت و صفحه‌ی گرد مرگبار دیگری را آماده‌ی پرتاب نگه داشت. دارگن با دندان‌های برهم فشرده گفت:

— می‌تونی منم بکشی. ولی خودتم با مرده فرقی نداری. توی شهر به یه گشت‌زن حمله کردی. به یه کلی! خودت می‌دونی که چه مجازاتی در انتظارت.

کاشا گفت:

— مجازاتم مرگه.

سپس صفحه‌ی گرد را درون کیسه‌ای گذاشت که به بند کمر بندش وصل بود و ادامه داد:

— تو کلی خوبی هستی، دارگن. همون کاری رو می‌کنی که به نظرت درسته. دارگن نمی‌توانست تکان بخورد. شاید هم نمی‌خواست. احتمالاً فهمیده بود که اگر در آن لحظه به کاشا حمله کند، با وجود زخم‌هایش، کارش تمام می‌شود. کاشا با گام‌های بلندی خود را به آخرین زن‌زن رساند و کیسه‌هایی را که از زینش

آویخته بود از آن جدا کرد تا سرانجام زین اسب معلوم شد. سپس کیسه‌ها را به سمت یورن پرت کرد که مات و مبهوت، با چشم‌های گرد شده روی زن‌زنش نشسته بود. کاشا به او گفت:

— اینا رو بگیر و تو بیار.

یورن کیسه‌ها را گرفت و به زین اسب خودش محکم آویخت. کاشا به من نگاه کرد و گفت:

— سوار زن‌زن شو.

از بس هاج و واج شده بودم نتوانستم حرکتی بکنم. کاشا به من خیره نگاه کرد و پرسید:

— صدمه خوردی؟

— نه.

— سواری بلندی؟

— بله.

— پس سوار زن‌زن شو، پندراگن. همین حالا!

کاشا با حالتی آمرانه به من دستور می‌داد. خیال نداشتم با او جر و بحث کنم. از زمین بلند شدم و به سمت اسب عجیب دویدم. با این که چندان خوش رکاب نبود توانستم از آن بالا بروم و سوار شوم و پایم را در رکابش قرار بدهم.

دارگن فریاد زد:

— تو چط شده، کاشا؟ نمی‌بینی چی کار کردی؟ برای چی این کارو کردی؟ به خاطر یه... یه گار؟

کاشا مستقیم به سراغ دارگن رفت و از بالای سرش او را نگاه کرد و گفت:

— کاری که تو و پرورش دهنده‌ها با این حیوون‌های بخت برگشته می‌کنید، جنایته. خشونت و بی‌رحمیه و کار درستی نیست.

آن‌گاه با خونسردی یکی از سلاح‌های گرد را از دست او بیرون کشید. دارگن از درد نعره زد. کاشا گفت:

— ممکنه این لازم بشه.

سلاح را در کیسه‌اش گذاشت و بعد عقب رفت و با جستی سوار زن‌زنش شد. با پایش پهلوی حیوان را فشاری داد و فریاد زد:

— توقف نکنین، این تنها شانسمن برای خروج از این جاست.

اسبش روی پاهای عقبی بلند شد و با سرعت شروع به دویدن کرد. یورن نیز با گفتن «هی!» بلندی اسبش را راه انداخت و به سرعت پشت سر کاشا رفت. با این که هنگام ورود به ایلانگ، پشت زن‌زن نشسته بودم، از زمان ماجراجویی تخیلی‌ام در ویلاکس، خودم هیچ اسبی را نرانده بودم اما فوت و فن این کار را می‌دانستم. فقط امیدوار بودم که اسب‌سواری با اسبی که چندین مفصل اضافی دارد مثل سواری با اسب‌های خودمان در زمین دوم باشد.

— هی!

با صدای بلندی این را گفتم و با پا به پهلوی اسبم ضربه‌ای زدم و راه افتادم. مثل فنر، چهار نعل دنبال بقیه رفتم و دارگن را در بستر خاکی و خون‌آلودش به حال خود رها کردم. معلوم شد که سواری با زن‌زن کار راحتی است. در واقع مفصل اضافی پایش باعث می‌شد نرم‌تر حرکت کند ولی علتش را نپرسید چون نمی‌دانم. چهار نعل پشت سر دو نفر دیگر حرکت می‌کردم و یکراست به سوی دروازه‌ی لیاندرا پیش می‌رفتم. با سرعت از کنار کلی‌های بهت زده‌ای گذشتیم که از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند تا روزشان را آغاز کنند. انتظار نداشتند سه زن‌زن را با آن سرعت در حرکت ببینند به ویژه که روی آخرین زن‌زن، یک گار نشسته بود. در یک چشم به هم زدن دروازه‌های بلند شهر را در برابرم دیدم. دروازه‌ها را برای خروج ازابیه‌ی گشت‌زن‌ها بازگذاشته بودند. بخت یارمان بود.

همان وقت بود که صدای آژیری به گوشم خورد.

صدای زنگ گوشخراشی بود که مثل صدای کشیده شدن ناخن روی تخته سیاه در سرم می‌پیچید. با نگاه سریعی به جلو، متوجه شدم که کاشا وقتی گفت توقف نکنیم چه منظوری داشت. چندین کلی شتابان به سوی دروازه رفتند که آن

را ببندند. نمی‌دانستم که دارگن آژیر را به صدا در آورده یا چون من گار سوار زن‌زن بودم آژیر را کشیدند یا هر دو. در هر حال، کلی‌ها با عجله می‌رفتند که دروازه را ببندند. کاشا سرش را به عقب برگرداند و گفت:

— توقف نکنین.

یا موفق می‌شدیم و از دروازه بیرون می‌رفتیم یا خرد و خاکشیر می‌شدیم.